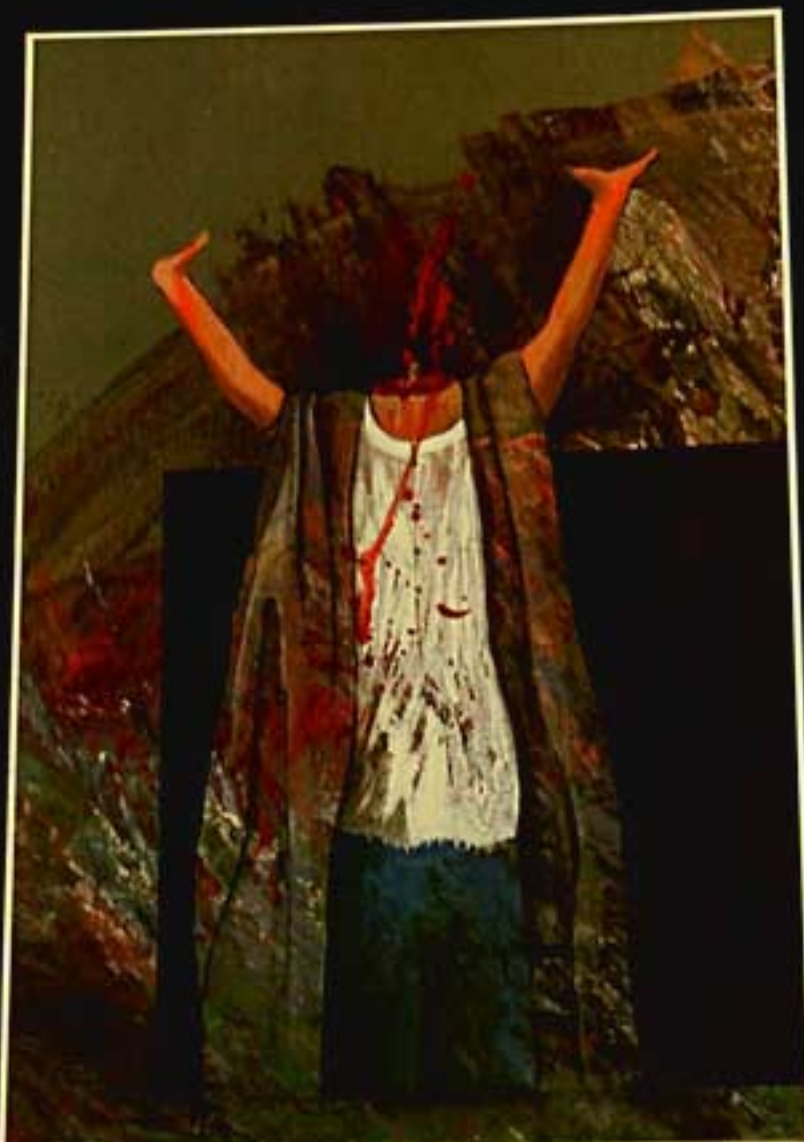




مجموعه شهرزاد ۲

محمد آصف سلطان زاده

در گریز گم می شویم



در گریز گم می شویم

درگزیرگم می شویم

(مجموعه داستان)

نوشتہ

محمد آصف سلطان زاده



محمدآصف، سلطانزاده
در گریز گم می شویم (مجموعه داستان) / نوشته محمدآصف سلطانزاده.
— [تهران]: آگاه، ۱۳۷۹.

ISBN 964-416-164-5

۱۶۱ ص.
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا. (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
۱. داستان‌های کوتاه محمدآصف سلطانزاده ۱۹ و ۲۰، الف. عنوان.

۸ قا ۳/۶۲

PIR ۸۰۹۸ / ۴ د ۶۳

د ۶۴۵ س

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۱۵۲۳۴ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



محمدآصف سلطانزاده

در گریز گم می شویم

(مجموعه داستان)

چاپ اول زمستان ۱۳۷۹، آماده‌سازی، حروف‌نگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر آگه
(حروف‌نگاری سمیه حسینی، نمونه‌خوانی محسن جوانمردی، صفحه‌آرایی مینو حسینی)

لیتوگرافی کوه‌رنگ، چاپ نقش جهان، صحافی چکامه

شمارگان: ۲۲۰۰ جلد

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

E mail: agah@neda.net

ISBN 964-416-164-5

شابک ۹۶۴-۴۱۶-۱۶۴-۵

فهرست

۹	در گریز گم می تویم
۲۷	دوتایی پشه
۳۹	دب شاهانه
۵۳	دریا... دریا
۷۱	ما همگی گم شده ایم
۸۵	بانه مداری
۱۰۳	داماد کابل
۱۲۹	...تا مزار

مقدمه

نمی‌دانم، شاید حدود دو سال پیش بود انگار که آمد به خانه، هیجان‌زده، همان‌طور که او می‌شد، مثل پرنده‌ها، دو بازویش بال می‌شد و بال‌بال می‌زد، یا به قول خودش دست و بال می‌زد، که نمی‌دانی فرزانه، امروز یک نویسنده افغانی آمده بود دفتر کارنامه داستان خواند برایم، و قصه داستان را برایم گفت. و گفت که باید ویژه‌نامه ادبیات افغان درآوریم. و از رنگینی زبان او گفت و کلماتی که می‌تواند زبان فارسی ما را رنگین‌تر و غنی‌تر کند. و گفت می‌دانی، برای گذران زندگی در کارگاهی روی دستمال گلدوزی می‌کند. آن روز هوشنگ می‌گفت نمی‌دانی که چه مضامینی در داستان‌هایش دارد، مو بر اندام آدم راست می‌شود. بیخ گوش ما چه‌ها گذشته و ما بی‌خبریم. باید بگویم در جلسات بیاید.

کمی بعدش بود که محمد آصف سلطان‌زاده را دیدم، مردی درشت‌قامت و بسیار محبوب. همان روزهایی که در پی قتل دوستانمان تا ماه‌ها هوشنگ را به کارنامه می‌بردم و آن‌جا می‌نشستم تا عصر برش گردانم به امن خانه، امن خانه؟ به جلسات هم خودم می‌بردم و می‌آوردمش و سلطان‌زاده را بیشتر دیدم.

به گمانم یک دو سالی در جلسات داستان‌خوانی و نقد و بررسی که هوشنگ در دفتر مجله کارنامه اداره می‌کرد حضور یافت و چند باری هم داستان‌هایش را در این جلسات برای جمع خواند. دو داستانی از او را هم هوشنگ در کارنامه به چاپ رسانده بود. ماجرای آشنایی و هم‌نشینی‌اش را با

گلشیری خود در کارنامه ویژه درگذشت گلشیری به تفصیل نوشته است. زمستان سال پیش بود که هوشنگ گفت جلسات کارنامه برایش کافی نیست و از او دعوت کرد تا در جلساتی که در خانه با حضور چند داستان‌نویس و منتقد جوان داشت شرکت کند. می‌گفت حیف است، ذاتاً داستان‌نویس است.

سال گذشته بود یا پیش‌تر از آن که هوشنگ با مدیر نشر آگه به توافق رسید که هر سال دو اثر از آثار داستان‌نویسانی که هنوز موفق نشده‌اند آثار خود را به صورت کتاب درآورند منتشر کنند. همیشه دلش می‌خواست سنت زشتی را که باب شده بود بشکنند، این که گم‌نامان دست به قلم مجبور بودند برای چاپ کتاب خود هزینه چاپ و گاه بیشتر از آن را به برخی ناشران بپردازند و آن ناشران هم معمولاً حتی کتابشان را درست توزیع نکنند. معتقد بود که چاپ آثار ارزشمند ادبی حتی اگر صاحب اثر نامی هنوز نیافته باشد، وظیفه فرهنگی ناشران است، یا به قول خودش خمس و زکات فرهنگی. می‌دانست که نشر آگه از این دسته نیست و این پیشنهاد را با ایشان مطرح کرد و آثار مورد نظر خود را به ایشان داد. نام مجموعه را هم شهرزاد گذاشت، کهن نمونه داستان‌گویی. سال گذشته سه اثر از این مجموعه به همت نشر آگه درآمد. فرارش این بود که انتخاب دو اثر هر سال با مشارکت کسانی باشد که سال پیش‌اش آثارشان در این مجموعه درآمد است. همان زمستان سال پیش بود گمانم که از آقای سلطان‌زاده خواست چند داستانش را برای چاپ در مجموعه شهرزاد برایش بیاورد و او آورد. اما نشد که خود آن‌ها را به نشر آگه بسپارد و کارها ماند. طوقان بهت از دست رفتنش که فرو تست، مدیر نشر آگه، چنان‌که از ایشان انتظار می‌رفت، به وعده وفا کردند و به نزد من آمدند تا بدانند آیا مجموعه‌ای بود که برای امسال در نظر گرفته باشد. و من مجموعه داستان‌های آقای سلطان‌زاده را که نزد ما بود به ایشان دادم. باشد که همت نشر آگه، و همه آنان که دغدغه هموار کردن راه نسل امروز داستان‌نویسان را دارند، نگذارد تا شهرزاد از قصه گفتن باز بماند.

فرزانه طاهری

در گریز گم می شویم

پدرم را کشته‌اند یا شاید برادرم را. نمی‌دانم کدامشان را، ولی این را می‌دانم که حتماً یکی از آنها را. چرا که جز آن دو تا کس دیگری را در کابل نداشتم. بقیه که همگی گلیم‌شان را از آب کشیده بودند و از شهر که حالا شده بود عین دوزخ، بیرون رفته بودند. آن‌هایی که از دار و ندار دنیا چیزی برای شان مانده بود و از چور و چپاول در امان مانده بودند، می‌توانستند خودشان را از این گرداب بیرون بکشند و شهر را ترک کنند. می‌گفتند، تا کمی جنگ می‌خوابید، می‌دیدید که مردم بقیچه و سامان‌های ضروری در بغل، بچه‌های قد و نیم‌قدشان را پیش انداخته، ترسان و لرزان از سوراخ خانه‌های شان بیرون می‌خزیدند و به طرف بیرون شهر فرار می‌کردند. فقط آن‌هایی در شهر مانده بودند که نه مالی داشتند و نه وسیله‌ای. مگر این که چیزی آن‌ها را پای بست‌شان کرده بود. پدرم می‌توانست مثل دیگران از کابل بیرون برود، ولی چرا نرفت؟ شاید به چیزی می‌توانست دل بستگی داشت و تعلق خاطری.

پدرم را کشته‌اند یا برادرم را، یا شاید هم خودشان کشته شده‌اند. فرق می‌کند کسی که کشته باشندش با کسی که خودش کشته شده باشد. اولی را می‌بینی که یک کسی می‌گذاردش سینه دیوار و با آتش کردن تفنگ

می خواباندش ولی دومی همین طوری در خانه نشسته که خمپاره ای یا موشکی سر می رسد و کارش را می سازد. یعنی اصلاً نمی شود فهمید قاتل یا قاتلینش چه کسی است، و نمی شود رفت گریبان کسی را چسبید و گفت که کار تو بوده.

پدرم را کشته اند یا برادرم را، یا شاید هم هر دوی شان را. این را عمو که در جارجوب در ایستاده است برایم گفت. عمو نگفت ولی می خواهد بگوید. یعنی اول می خواهد مرا ببرد خانه خودستان و سپس خبرم کند که، آره فلانی! سرت به سلامت باشد، پدرت را یا بردارت را کشته اند. همان طوری که سه ماه پیش خبر مرگ مادرم را به من داده بود. درست تر بگویم، خبر کشته شدن مادرم را.

همین یک ساعت بیش که ساعت از ده تب گذشته بود، ذله و مانده از کار برگشتم. آن قدر خسته بودم که حتی نتوانستم شام بخورم. سفره را جمع کردم و جایم را انداختم که بخوابم، که در حیاط را زدند. فکر کردم همسایه بغلی است که همیشه مثل من دیر از کار برمی گردد. نشنیده گرفتم و درازکش ماندم، که باز در به صدا درآمد. لحظاتی بعد کسی در را باز کرد. صدای قدم هایی را شنیدم که آمد و آمد به طرف اتاق من. یاهایش را بر روی زمین می کشید. چه قدر صدای قدم ها آشنا بود. قبلاً هم این طور راه رفتن را شنیده بودم. شناختمش. لامپ را سریع روشن کردم. عمو به جارجوب در رسیده بود.

چرا این قدر چهره اش تکیده شده، از چند روز پیش که دیدمش؟ چقدر موهایش سفید شده. تپانه هایش فرو افتاده، گویی در زیر بار سنگینی قرار دارد. بدن لاغرش هم درون لباس هایش، لاغرتر نشان می دهد. درست مثل همان عموی سه ماه پیش.

عمو لبخند بر لب نداشت و رفت در خانه نشست. لب های خشکیده اش را می کوشید با زبانش تر کنند. حس کردم که خیرهای ناگواری باید اتفاق افتاده باشد. چند روز پیش شنیده بودم که

یکی از خوشاوندان تازه‌گی‌ها از کابل آمده است. برادرم یک لیوان آب را برده بود و داده بود به عمو.

— کاکا! خیریت اس. این وقت سب؟

در حالی که شرمگینانه نگاهش را می‌خواست از ما پنهان کند، گفت:
خیریت اس...

و من من‌کنان ادامه داد: ... می‌دانی یکی از قوم‌ها همین پریروز از کابل آمده. حالا هم آمده خانه ما...، بقیه قوم‌ها هم هستن. شما هم بیاین بریم و حال و احوال فامیل‌ها را بپرسیم.

طاقت نیاورده بودم و از خانه بیرون آمدم و شروع کرده بودم به قدم زدن در داخل حیاط تا شاید دلم آرام بگیرد. شب دم کرده‌ای بود و تنفس برایم سخت شده بود. به آسمان نگاه کردم، هوا ابری بود. از دور دست‌ها صدای زوزه دو تا گربه که با هم دعوا می‌کردند به گوش می‌رسید. برادرم هم آمد داخل حیاط. حتماً او هم از حالات عمو متوجه شده بود که خبرهای بدی باید باشد.

— لالا، فکر می‌کنم باید خبرهای بدی باشه. خدا کنه که در کابل، بابا و مادر خیریت داشته باشن.

برادر بزرگ‌تری گفته‌اند و این‌که باید مواظب برادر کوچک‌تر باشد. مادر هم همین را می‌گفت؛ زمانی که من و برادرم از کابل به طرف ایران می‌آمدیم. مادر در حالی که جتسمان پُراتسکش را با گوشه چادرش پاک می‌کرد، گفت: یسرم را اول به خدا می‌سپرم و بعد به تو که بزرگ‌تر از او هستی. باید نگذاری به او سخت بگذره.

و گریسته بود. حتی در نامه‌هایش هم این را گوشزد می‌کرد که مواظب‌اش باشم. متلاً در همین نامه آخرش نوشته بود:

... پسرانم، دیدید که شب سیاه چه زود گذشت و سیده صبح دمید. گرچه از دوری‌تان خیلی بر ما سخت گذشت و این شب خیلی طرلانی بود ولی امید این که روزگاری باز هم شما را در این‌جا ببینیم، از سختی آن

می کاست. چون می دانستم که این‌ها همه گذشته‌ی است. بله، دوران وحشت و اختناق گذشت... سربازی گرفتی در کار نیست، چون جنگی در کار نیست. صلح چه قدر خوب است، چرا که بچه‌های ما پیش خود ما هستند. دیروز اتاق‌هایتان را که قفل بود، باز کردم. پنجره‌ها را باز کردم و خانه را از غبار روفتم. چقدر خانه بی وجود شما بی نمود و خالی است. در اولین فرصت برگردید. مواظب برادر کوچک‌ترت باش. می دانم که بزرگ شده ولی پیش من همان بچه کوچک دوست‌داشتنی است...

نباید می گذاشتم که برای برادرم سخت بگذرد. به تنهایی باید بار مشکلات را بر دوش می گرفتم. برای همین به او گفته بودم: نه! هیچ اتفاقی نیفتاده. خیر و خیریت اس. نگران نباش، هیچ چیزی نیست.

برادر شروع کرده بود به نگاه کردن به طرف من با چشمانی نافذ در آن تاریکی شب و در زیر تنها نوری که از پنجره اتاق به حیاط می تابید. حتماً می کوشید که افکارم را بخواند. مثل عمو از نگاهش گریخته بودم. عمو هم بیرون آمد و گفت: این‌جا چرا اختلاط می کنین. عجله کنین. برویم که همگی منتظر شما هستن.

دست عمو را گرفته بودم و کشانده بودمش گوشه حیاط. نباید صدای ما به گوش برادرم می رسید.

— کاکا! نمی شه فردا اول صبح برویم؟

نگران برادرم بودم. بیچاره بعد از چند شب شب‌کاری، آمده بود که با خیال راحت یک خواب سیر بکند.

عمو با تحکم گفت: نه! نمی شه. باید همین امشب برویم.

— ببین کاکا، برادرم خسته و مانده اس. من هم وضعم بهتر از او نیست.

یک امشب را مهلت بدهین. فردا هرچه خواستین قبول داریم.

— نه نمی شه. باید حتماً...

فهمیدم که حادثه اتفاق افتاده. برای کی؟ پدر یا مادر؟ یا هر دو؟

نمی دانم. برادر نزدیک آمد، چشمانش از ترس دریده شده بود.

— چه کار کنیم؟

— چاره‌ای نیست، باید بریم...

عمو همچنان در چارچوب در ایستاده است. از دیدنش دلم فرو می‌ریزد. از آن شبی که آمده بود خانه ما تا خبر مرگ مادرم را بدهد، از آن به بعد هر وقت می‌آمد به خانه ما، از دیدنش هول می‌کردم. فکر می‌کردم که حالا است که بگوید برویم خانه ما، کارت دارم. و او هم این را متوجه شده بود که از دیدنش وحشت می‌کنم. برای همین بود که تا وقتی می‌آمد، به سویم لبخند می‌زد. یعنی که ترس! خبر بدی نیست. و من کم‌کم خاطر منجمع می‌شدم. ولی حالا چرا عمو لبخند نمی‌زند؟ نکند... دست و پایم را گم می‌کنم. عمو که در قاب در است می‌گوید: صلا نمی‌زنی بیایم درون خانه؟

در صدایش غم موج می‌زند و در لحن‌اش خجالت زدگی. حتماً شرمزده است از این که باز هم بد خبر است. بی آنکه منتظر جواب بماند، داخل می‌آید و جایی برای خودش پیدا می‌کند و می‌نشیند. کتابی را که در گوشه‌ای افتاده است برمی‌دارد و شروع می‌کند به ورق زدن. می‌دانم که فکر و حواسش متوجه آن نیست. به کتاب نگاه می‌کند ولی می‌فهمم که آن را نمی‌بیند. نگاهش از دید خالی شده است. دستانش هم می‌لرزند. خودش هم این را می‌فهمد و بیهوده می‌کوشد که لرزش دستانش را از چشم من پوشاند.

— کاکا! خیریت است. این وقت شب؟

— خیریت اس... می‌دانی که یکی از این قوم‌ها همین دیروز از کابل آمده، حالا هم آمده خانه ما، بقیه قوم‌ها هم هستن...

طاعت نمی‌آورم و می‌آیم داخل حیاط. کاشکی برادرم می‌بود. حالا من تنهای تنها، یک‌تنه در مقابل عمو ایستاده‌ام. برادرم نیست. می‌دانم که اتفاق تازه‌ای افتاده. این دفعه برای کی؟ برای پدر یا برادر؟ می‌دانم که

کسان دیگری آمده‌اند تازه‌گی‌ها و خبرهای ناگواری آورده‌اند. عجب روزگاری پیدا کرده‌ایم. از کسانی که می‌آیند می‌ترسیم. می‌دانیم که وقتی لب پس کنند، از مرگ و خرابی و ویرانی و مرضی و قحطی خواهند گفت. با عصبانیت برمی‌گردم.

– بین کاکا! اگر آمده‌ای که مرا از چیز ناگواری خبر کنی، من نمی‌خواهم بدانم. قبلاً هم برایت گفته‌ام.

و برایش گفته بودم، بعد از مجلس ختم مادرم، زمانی که فامیل‌ها ما را از مسجد آورده بودند خانه‌عمو و بعداً عمو ما را آورده بود خانه‌خودمان. اتاق ما چقدر سرد بود. من و برادرم می‌لرزیدیم. از سرما نبود. احساس تنهایی عجیبی می‌کردیم. فکر می‌کردم گوشه‌ای از دلم خالی شده. ناراحت بودم از این‌که ما را خبر کرده بودند. عمو گفت: چه کار باید می‌کردم؟ باید روزی بالأخره خبر می‌شدین.

با تندی گفته بودم: باید می‌ماندی برای روزی که برمی‌گشتیم به افغانستان.

– شاید بیست سال دیگر هم برنگشتیم. آن وقت چه؟

– صبر می‌کردیم، فرقی نمی‌کنه.

گفته‌ام من به عمو برخورده بود. با عصبانیت گفت: آره آن وقت مردم چه می‌گفتن؟ نمی‌گفتن که فلانی مرد این نیس که برای زن برادرش مجلس ختم بگیره و شماها مردش نیستن که برای مادران فائحه بگیرین؟ مادران بر شما حق داشت، همان‌طوری که بر من حق داره.

پرسیده بودم: چرا ما را بُردین خانه‌خودتان و خبرمان کردین؟

– چکار می‌توانستم بکنم؟ این‌جا در خانه‌خودتان که نمی‌شد. اتاق مجردی اس. چهار نفر خویش و آشنا می‌آین به دیدن آدم. یک کسی باید باشه یک جای و خرمایی درست کنه.

سکوتی را که بعد از این حرف‌ها یش آمده بود، شکسته بودم: این دفعه هم که گذشت. دیگر از این به بعد هر حادثه‌ای که اتفاق بیفته، کسی

حق نداره که به من خبر بده. فهمیدین؟ بگذار مردم هر چی می‌خواهن بگوین.

- این طوری اگر اوضاع و احوال پیش بره، ناچاریم هر چند وقت یکبار سراغ خویشاوندان بریم و خبرشان کنیم...
- نه دیگران را خبر می‌کنم، نه دیگران مرا خبر کنن.

عمو پیش می‌آید و دستم را که می‌لرزد می‌گیرد. دستان خودش هم می‌لرزد: چیزی نیست، خبر بدی نیست. فقط پسر عموی خانمم آمده از کابل و خویشاوندان هم جمع شده‌ان و احوال خانواده‌هایشان را می‌پرسن. گفتم تو هم اگر باشی بد نیست. احوال پدر و برادرت را پرس. وقتی می‌گوید پدر و برادرت، گلویتم می‌گیرد و می‌فهمد که من این را حس کردم.

می‌گویم: تو برو احوال‌شان را بپرس. نمی‌خواهم بیایم. از تو می‌ترسم، از او، از همگی تان. برو خواهش می‌کنم مرا به حال خودم بگذارین.

بلند می‌شود و دستم را می‌کشد: دیوانه نتوا! مردم چی میگن. چاره‌ای ندارم. باید بروم. اتاق را قفل می‌کنم و راه می‌افتیم. چقدر قوانین وضع شده در بین خویشان، خشن و ظالمانه است. فکر این را نمی‌کنند که حداقل طرف را نباید این چنین بی‌رحمانه و آن‌هم در شب که خسته و کوفته از کار برگشته، خبر کشته شدن یا فوت اعضای خانواده‌اش را بدهیم. اصلاً به کسی چه مربوط که چه کسی برای خانواده‌اش ختم می‌گیرد یا نه.

حالا تک و تنها با عمو به طرف خانه‌اش می‌رویم. عمو خودش را آن گوشه‌تا کسی جمع کرده و من این طرف، از بنجره به بیرون می‌نگرم. خیابان‌ها از پیش نظرم می‌گذرند ولی من هیچ چیزی نمی‌بینم. دفعه‌ی بیش

در تاکسی که به طرف خانهٔ عمو می رفتیم، برادر وسط من و عمو نشسته بود. راننده می کوشید خودش را با نشاط نشان بدهد، برعکس دیگر راننده های تهران که همگی اعصاب درب و داهان داشتند. شروع کرده بود به بذله گویی: در شب، گودش عجب می چسبد مگر نه؟

...

از آئینهٔ جلوش به ما نگاه کرد، هر سه ما چهره های سرد و سنگ شده داشتیم. او هم چُپ کرد و دیگر چیزی نگفت. حتماً فهمید که حادثهٔ ناخوشایندی برای ما اتفاق افتاده. در گوشهٔ بالایی آئینهٔ جلو راننده با خط ظریفی نوشته بودند: هرگز نمیر مادر. من در دلم شک افتاد که نکند مادرم مرده باشد. وقتی سر کوچه خانهٔ عمو پیاده شدیم، راننده گفت: خدا برایتان صبر بده.

بعدها برادرم گفت: من هم وقتی در تاکسی آن نوشتهٔ «هرگز نمیر مادر» را خواندم، در ذهنم گشت که حتماً مادرم مرده اس. و همین طور هم شده بود.

راننده سیگارش را در می آورد و بی هیچ تعارفی روشن می کند. سکوت بین ما دیوار کشیده است. کنجکاو می وسوسه ام می کند که به آئینهٔ جلو راننده نظری بیندازم. شاید این دفعه هم چیزی نوشته باشد که خیر بدهد که چه کسی را از دست داده ام. نه نگاه نکن، نمی خواهم بدانم. نگاه کن. نه، نه، نه. بالأخره نمی توانم تاب بیاورم و از زیر چشم به آئینه سریع نظر می کنم. از پشت پرده ای از دود سیگاری که راننده از دماغش بیرون می دهد و من تصویرش را در آئینه می بینم نوشته روی آئینه را می خوانم: لطفاً سیگار نکشید. احساس خفگی می کنم و شیشه را پایین می آورم. هوای بیرون را با اشتیاق به نفس می کشم. سال ها پیش در همین قسمت جلو تاکسی ها تابلویی می گذاشتند به این عبارت: بحث سیاسی ممنوع. ولی حالا برداشته بودند.

یعنی مسائل‌ها پیش‌بازار بحث‌ها داغ بوده و حال فروکش کرده است. از این‌که فکر جای دیگر رفته بود، احساس خرسندی می‌کنم. چرا که خودم را از یاد برده بودم و از موقعیتی که داشتم، دور شده بودم. چقدر این فراموشی به من لذت می‌دهد، بیش از هر داروی مخدری، گرچه تا حالا مصرف نکرده‌ام. ولی می‌دانم که هر کسی که سراغ آن می‌رود، شاید به نحوی خودش را می‌خواهد از یاد ببرد. فراموشی هم عجب نعمتی است که با آن می‌توان... دلم می‌خواهد که فاصله بین خانه ما تا خانه عمو این قدر کشیده می‌شد و کشیده می‌شد، تا آخر دنیا. از آخر دنیا هم آن طرف‌تر، تا ابد. و ما هیچ وقت به آن جا نمی‌رسیدیم. و من هیچ وقت نمی‌دانستم که چه کسی از خانواده من تلف شده است. و نمی‌دانستم پدرم را یا برادرم را...

آه، فراموشی! ... بگذار فکر کنم درباره چیزهایی دیگر، غیر از خودم. مثلاً درباره چه؟ مثل همین چند لحظه پیش، مثلاً درباره تابلوی بحث سیاسی ممنوع، که جایش خالی است. چرا؟ شاید حالا مردم دل و دماغ این کارها را ندارند؟ یا این‌که پیش خودشان فکر می‌کنند که کار عبثی است و راه به جایی نمی‌برد و نتیجه‌ای ندارد. یا این‌که در گذشته‌ها عده‌ای از یکی جانبداری می‌کرده‌اند و عده دیگری از کسی دیگری و آخر سر به همدیگر می‌پریده‌اند و سر و کله همدیگر را می‌شکسته‌اند. مثل همین افغانستان خودمان که این عده با اسلحه به جان آن عده دیگری حمله می‌برند. افکارم راه پیدا می‌کند به آن طرف مرز. جایی که جنگ بود و همین آدم‌های سیامی داغ، که از سیاست، داغ بودن‌اش را بیاد گرفته بودند و پس از بحث سیاسی، جنگ نظامی می‌کردند. و چون خودشان در سنگرهای مستحکم بودند، به خودشان آسیب نمی‌رسید و فقط مردم بی‌گناه بودند که تلف می‌شدند. مثل همین مادرم که سه ماه پیش زیر آوار شنده بود. چقدر آن تابلوی بحث سیاسی ممنوع، ضرورتش در آن جا احساس می‌شد...

فکرم می‌رسد دوباره به جایی که نمی‌خواهم: پدرم را کشته‌اند یا برادرم را و حالا می‌رویم که خبرم کنند. باز به خود می‌آیم و ترس دوباره مرا می‌گیرد. می‌لرزم به طوری که دندان‌هایم به هم می‌خورند. عجب سرمایی را احساس می‌کنم، شاید تب سردی باشد. به سر کوچهای که خانهٔ عمو در آن قرار دارد می‌رسیم. این راننده هم چقدر سریع ما را رسانده است. یاده می‌شویم. تاب ایستادن روی پاهایم را ندارم. وقتی به طرف خانه به راه می‌افتیم پاهایم به روی زمین کشیده می‌شوند و به زحمت جلو می‌روند. عمو هم این را حس می‌کند، چون که می‌آید زیر بغل‌ام را می‌گیرد. حالا مرا با خودش می‌کشاند. عمو زبان به کام گرفته است و من هم چیزی نمی‌گویم. شده‌ام مثل یک زندانی که به طرف جوخهٔ اعدام می‌برندش. دلم نمی‌خواهد بروم ولی عمو چون سربازی مسلح دستم را گرفته است و با خود می‌برد. لباس راه‌راه زندانی‌ها در تن است و دهانم را بسته‌اند که فریاد نزنم. اگر هم باز باشد، چیزی ندارم که بگویم. التماسم را کرده‌ام، فایده‌ای نکرده است. به اعدامگاه می‌رسیم. عمو در خانه‌اش را باز می‌کند. وارد حیاط که می‌شویم، از پشت شیشهٔ پنجرهٔ خانهٔ عمو می‌بینم که خویشان جمع شده‌اند. شاید آمده‌اند که مراسم اعدام کسی را تماشا کنند. پسر عموی خانم عمو را هم می‌بینم که آمده است. چقدر از آخرین باری که دیده بودمش پیر و شکسته‌تر شده است. حتماً در این چند سال خیلی سختی کشیده است. مگر خودم هم شکسته نشده‌ام؟ آیا بر من سخت نگذشته است؟

اگر داخل خانه بروم، پس از حال و احوال‌پرسی، مسافر تازه آمده می‌آید نزدیک‌تر و می‌گوید که فلانی سرت به سلامت. پدرت را کشتند، خدا بی‌امرز دش یا این که برادرت را چنین کردند. یا این که هر دو تایشان را خدا رحمت کند، زیر آوار شده‌اند.

وقتی وارد خانهٔ عمو شدیم، مهمان تازه از کابل آمده پهلوی خودش جا باز کرد و گفت: بیا پسر، پهلوی من بشین.

یکراست رفته بودم پهلویش نشسته بودم و برادرم هم آمده بود بغل دست من و عمو هم کنار برادرم نشسته بود. فامیل‌ها را که نگاه کردم، قیافه‌های‌شان را تار می‌دیدم. نمی‌دانم لامب‌خانهٔ عمو کم‌نور بود یا این‌که من این‌طوری می‌دیدم. نمی‌توانستم ببینم که در نگاه‌شان غم است یا ترحم یا هر دو یا شاید هیچ کدام. شاید شادی در پشت نی‌نی چشمان‌شان موج می‌زد. از این‌گونه که آدم وقتی یک بدبخت را می‌بیند، شاد است که در جای او نیست. یا شاید خوشحالتند از این‌که خودشان و خانواده را از ورطه بیرون کشیده‌اند. و شاید هم از دوراندیشی خودشان که سال‌ها پیش این‌جا آمده‌اند، احساس غرور می‌کردند. و همین بود که من از غیرت‌گریه نکردم، زمانی که گفت: یک خبری اس پسرم که خیلی مشکل اس گفتن‌اش...

— بگو دیگه و خلاص کن.

— در جنگ یک هاوان^۱ خورد به خانهٔ شما و مادرت...

برادر سر به شانهٔ من گذاشته بود و می‌گریست. گلویم می‌سوخت و بغض راه را بر نفسم بسته بود و اشک و بی‌خوابی چشمانم را سرخ کرده بودند. سکوتی که بر همه تحمیل شده بود، در گوش‌هایم زنگ می‌زد و حتی حق‌هق‌گریهٔ برادرم و عمو این زنگ را نمی‌شکست. سرم به دوران افتاده بود. هوای اتاق با آن‌که پنجره‌ها باز بودند، دم کرده و خفه به نظر می‌رسید، که نتوانستم تاب بیاورم و از خانه عمو آمدم بیرون و با سرعت کوچه‌های خفه و خلوت را طی کردم و به پارک نزدیک خانه رسیدم. روی اولین نیمکتی که رسیدم افتادم. خودم را رها کردم و گذاشتم که بغض بشکند و اشک‌ها بریزند.

— چرا ایستادی، برو پیش.

به عمو نظر می اندازم. دیگر آن سرباز مسلح نبود و من هم آن زندانی بودم ولی دستانم باز بودند و دهانم باز بود. مثل آن زندانی که آخرین تلاشش را بکند، پیش از آن که طناب دار را به گردنش ببندند، تا مفری بیابد. این بود که قوری به عقب برمی گردم و از حیاط بیرون می زنم و در کوچه خالی پا به فرار می گذارم. صدای عمو از دنبالم می دود: کجا می روی، صبر کن. کجا را داری که بروی؟ هر جایی که بروی می گیرنت. شاید می خواهد مرا نصیحت کند و دلداری ام بدهد. مثل آن شب که از دنبالم در پارک آمده بود و می گفت: گریه نکن. این راه را همه طی می کنند. این شتر دم در خانه هر کسی می خوابد.

— گریه من از این اس که چرا این شتر را به زور دم در ما خوابانده اند. و عمو در حالی که موهایم را نوازش می کرد، گفته بود: برویم خانه. وقتی روز جمعه در مسجد آشنایان و قوم ها به دیدن آدم می آین، آدم تسکین پیدا می کند، گریه نکن.

نمی دانم چند ساعت از شب گذشته است که نزدیک ترمینال رسیده ام. تاکسی های نزدیک ترمینال آهسته آهسته بنا کرده اند به رفتن. دیگر نه مسافری می آید و نه اتوبوسی می رسد. یکی از آخرین اتوبوس ها از در خروجی ترمینال، بیرون می آید. شاید آخرین اتوبوس است. ترمینال دیگر دارد تعطیل می شود. به طرف اتوبوس می دوم و دست بلند می کنم. راننده از سرعت اتوبوس می کاهد و شاگرد راننده سرش را از پنجره بیرون می آورد. وقتی نزدیک می رسند می پرسد: کجا می روی؟

می خواهم بگویم: هیچ کجا. برایم فرق نمی کند که کجا بروم. فقط می خواهم که از تهران بگریزم. به هر کجا که باشد. به جایی که کسی مرا نشناسد و کسی نگوید که فلانی، پدرت را کشته اند... می دانی برادرت هم با او بود.

به فکر می رسد که به دیگران چه مربوط که بر تو چه ظلمی شده؟

این بود که می‌گویم: به هر کجا که این ماشین برود.
شاگرد راننده شهرهای مسیرش را می‌گوید: قم، اصفهان، شیراز،
بندرعباس. می‌گویم: درست است به همان جاها می‌روم.
در را که باز می‌کند، باز می‌پرسد: به کجا؟
— به یکی از این جاهایی که گفتم.

خودش را کنار می‌کشد تا سوار شوم. حس می‌کنم که مشکوکانه به
من می‌نگرد. توجهی نمی‌کنم. تعداد مسافران داخل اتوبوس اندک هستند
و صندلی‌های خالی بیشتر. به اولین صندلی خالی که می‌رسم می‌نشینم.
راننده در حالی که ماشین را به راه می‌اندازد، از آئینه مرا محتاطانه برانداز
می‌کند. شاید قیافه از زیر دار گریخته‌ها را پیدا کرده‌ام. اعتنایی نمی‌کنم و
روی صندلی جابه‌جا می‌شوم. صندلی روی چرخ است. اهمیت نمی‌دهم.
می‌توانم بروم و چند ردیف آن‌طرف‌تر روی یکی از صندلی‌ای راحت
بنشینم. نمی‌خواهم. دیگر راحتی به چه درد من می‌خورد؟
— فلانی به خودت برس، روزبه‌روز لاغرتر می‌شی.

این را برادرم می‌گفت. گفتم: بعد از مادرم فرقی ندارد که چاق باشم یا
لاغر. فقط برای او بود که نمی‌خواستم غصه بخوره وقتی که نامه را با
عکس‌های مان می‌فرستادیم و او عکس را ببیند و با غصه بگوید: پسرم
چقدر لاغر شده.

— ...

بله دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. هیچ چیزی در داخل و
خارج توجهم را جلب نمی‌کرد. به همه چیز بی‌تفاوت شده بودم.
— من از برادر کوچکم می‌ترسیدم که نکند زندگی‌اش دگرگون شود و
می‌خواستم تو کمکش کنی و نگذاری که به او سخت بگذره. ولی حالا
می‌بینم که روی تو بیشتر تأثیر کرده.

این را عمو می‌گفت و درست هم می‌گفت. حتی روی کارم هم تأثیر
گذاشته بود. همان قدر کار می‌کردم که مصرف‌کنم. نه بیشتر، نه کمتر.

کارفرما رعایت حال مرا می کرد و چیزی نمی گفت. می دانستم که او هم از این کم کاری من رنج می برد، و به ضررش است. ولی به روی خودش نمی آورد. چند بار خواسته بود نصیحتم کند:

– بین فلانی، گذشته ها رفتن. ما باید راه خودمان را برویم. درست اس که... ولی زندگی ادامه داره... مثل این که حواست جای دیگه اس.
– ها... چی گفتی؟

...

دیگر این زندگی، زندگی نبود.

از پنجره به بیرون خیره می شوم. شهر کم کم جایش را به بیابان می دهد. مناظر خفته در تاریکی شب، متناسب با سرعت اتوبوس رد می شوند. کجا می رود این ماشین؟ به هر کجا که برود. حتی اگر برود کابل؟
– من می خواهم بروم کابل. می خواهم بدانم چرا مادر را کشته ان.
این را برادرم می گفت. من هم با مسخرگی و بی اعتنائی می گفتم: برو تو هم اسلحه بردار و مادر آن کسی که مادر ما را کشته، بکش.

– نمی خواهم اسلحه بردارم. از اسلحه متنفرم. برای این می روم که مردم نگوین که فلانی ها عجب بی غیرت هستن. مادرشان را کشته ان ولی آن ها باز هم نشسته ان و خوش خوش در خیابان ها می گردن. هیچ خیال شان نیست.

– به مردم چه که ما چه کار می کنیم.

– دیگر من این جا نیم جان می شم، هر وقت خبری را از آن جا می گوین. می گم نکند یکی از این موشک هایی که شلیک کرده ان به خانه ما خورده باشه.

– بین مثل من باش. وقتی تلویزیون اخبار داشت، کانال را عوض کن. وقتی رادیو اخبار می گفت، خاموشش کن و دیگه سراغ روزنامه ها نرو. اگر کسی تازه از افغانستان آمد، بیتمش نرو. اگر نامه ای به دستت رسید، بازش نکن و بیانداز دور. ممکن است، خبری ناگوار نوشته باشن...

– تا کی می خواهی بی اعتنا بمانی؟ آدم باید آنجا باشه. درون بلا بودن، بهتر از بیرون بلا اس. آنجا هستی و با چشم می بینی که چه بلایی بر سرت می آید. نه این که در غربت ذهنات آن بلا را که از دیگران شنیده، هر روز هزار بار بر تو مرور کند. این خیلی دردآور اس.

– خیلی خوب حالا که میری کابل، برو و پدر را که تنها مانده با خودت بیار.

ولی مگر پدر می آمد؟ عشقش را که در زیر خاک دفن کرده بود، مگر می توانست تنها بگذارد؟ آن که سال ها در بدترین شرایط روزگار، با او بود و تنهایش نگذاشته بود. دلش آنجا بود.

– بدون دل که کسی نمی تواند برود جاهای دیگر...

این را پدر در نامه ای نوشته بود. حتماً در جواب من که به برادرم گفته بودم که او را با خودت بیار، نوشته، و ادامه داده بود: ... تو هم اگر خواستی بیا. سه تایی خانه را از نو می سازیم. حتی اگر بارها هم خرابش بسازند.

دلم از غم فشرده می شود. حالا دیگر نه او بود و نه برادرم. چطور است برگردم و ببینم که آن ها چطور شده اند؟ برگردم؟ ... نه! ... حالا اعمو و خویشاوندان کجا هستند و چه می کنند؟ ... به من چه که چکار می کنند. تا کی فرار کنم؟ تا... تا آینده. آینده که اتوبوس با سرعت به طرف آن می رود. از شیشه جلو اتوبوس به بیرون می نگرم. چند متر دورتر را نمی شود دید. جاده در سیاهی دراز کشیده است. نمی دانم تا به کجا کشیده خواهد شد. حتماً سرنوشت من هم... بگذار هر چه می شود، بشود... صحبت از آینده نیست، از گذشته است. بین بر تو چه رفته است؟ چه چیزی اتفاق افتاده است؟ نمی خواهم بدانم که چه چیزی اتفاق افتاده. تا کی؟ تا هر وقت. مثلاً چه وقتی؟ تا وقتی که برگردیم افغانستان. خوب بالأخره باید روزی بفهمی، چه حالا، چه هر وقت دیگر. باید یاد بگیری که چگونه با حوادث برخورد کنی. راه مقابله با آن را یاد بگیری. همه این ها را بگذار برای وقتی که رفتیم آنجا. وقتی بروی آنجا مصیبت آنقدر زیاد است، که دست و

پایت را کم می کنی. شاید هم زیر بارش کمرت بشکند، مثل درختی که در توفان می شکند. پس بنابراین باید خبر مصیبت را کم کم بشنوی. آن اندازه که بتوانی تحمل کنی. گیرم که آن را تحمل کردم بعد چی؟ راستی بعدش چی؟ چرا سرنوشت ما را این طوری رقم زده اند؟ دو حادثه در طی سه ماه. خیلی سخت است. راستی چرا همیشه منتظر هستیم تا یک کسی از کابل بیاید و همگی دور او جمع شویم و بپرسیم که فلانی چه خبر؟ از مرگ و موت؟ کی ها زنده سانده اند؟ کی ها مسالم اند و کی ها زخمی شده اند؟ آیا خانه ما سالم مانده یا زیر بمباران شده؟ می خواهم بیندیشم که از حوادث باید ترسید یا از آن استقبال کرد. یعنی از آشنایان تازه آمده باید ترسید یا به پیشوازشان باید شتافت؟

اتوبوس از سرعتش می گاهد و لحظاتی بعد توقف می کند. سر بلند می کنم و می بینم که به پلیس راه خروجی تهران رسیده ایم. چند افسر و سرباز با خستگی مشغول بازرسی ماشین ها هستند. افسر به سمت اتوبوس ما می آید. شاگرد راننده در را باز می کند و افسر بالا می آید و همان جا در قسمت جلو می ایستد. نگاهش را با آن که خسته است ولی باز هم نافذ می نماید به چهره تک تک مسافران می دوزد و می بُرد و می دوزد و می بُرد تا می رسد به من که درست پهلویش در سمت چپش نشسته ام. قیافه ام و سر و وضعم توجهش را جلب می کند: تو افغانی هستی؟

— بله سرکار.

— کجا می روی؟

— نمی دانم.

مشکوک می شود و فوری حرفم را اصلاح می کنم: نمی دانم که کی به مقصد می رسم.

جلوتر می آید و به من خیره می شود: نگفتم که کی به مقصد می رسی، گفتم مقصدت کجاست؟

— بندرعباس.

— نامه داری؟ نامه تردد؟ نامه راهداری؟

یادم می‌افتد که برای رفتن از این شهر به آن شهر باید برگه تردد داشت و من هم نداشتم.

— ندارم، یعنی نمی‌دانستم که از کجا باید بگیرم.

افسر از گفتن نمی‌دانستم، حالت‌اش که خشمگینانه به من می‌نگریست، عوض می‌شود. یا شاید هم دلش برایم می‌سوزد. حالت پدرانه به خود می‌گیرد و شروع می‌کند به راهنمایی من: ببین پسر! وقتی از این شهر به آن شهر می‌ری باید نامه داشته باشی. برای گرفتن نامه باید به فرمانداری که کارت صادر می‌کند بری، فهمیدی؟ کارت که داری؟

— بله سرکار.

و کارت‌م را با عجله در می‌آرم و نشانش می‌دهم. در حالی که کارت شناسایی‌ام را نگاه می‌کند، دنباله حرفش را می‌گیرد: کارت تو پسرم صادره از تهران است. و از تهران حق نداری که بیرون بروی. یعنی جایی را نداری که بری مگر این که مجوز داشته باشی. حالا هم بیا پایین و دوباره برگرد تهران.

با افسر از ماشین پیاده می‌شویم. خدا پدرش را بیامرزد که از آن افسرهای خوب بود وگرنه قانوناً حالا باید از مرز رد می‌کردند. ذهنم خسته و فرسوده‌تر از آن بود که به این فکر کنم که چرا مرا رها کرد. شاگرد راننده سرش را بیرون می‌آورد: آهای آقا! کرایه‌ات چه می‌شود؟

راننده چیزی به شاگردش می‌گوید و خود با سر اشاره می‌کند که برو به سلامت. شاید قیافه زیر دارگریخته‌ها را پیدا کرده‌ام که دلشان به رحم آمده است، و این ناراحت می‌کند.

حالا اگر این‌طور است و سرنوشت مرا به طرف خانه عمو می‌راند. من هم راهش را بلدم که چطوری از آن بگریزم. به تهران برمی‌گردم ولی هیچ‌وقت به خانه عمو نمی‌روم و حتی به خانه خودم هم. می‌دانم که مرا آن‌جا پیدا می‌کنند. می‌روم و در یک جایی در این شهر بی‌در و پیکرگم

می‌شوم که دست هیچ‌کس به من نرسد. زور است مگر؟ نمی‌خواهم بدانم که چه بر من گذشته است و آیا پدرم را کشته‌اند یا برادرم را یا این‌که هر دو را.

هنوز از جاده رد نشده‌ام که بروم آن طرف و رو به تهران بایستم تا... که ماشین‌سواری جلو پایم می‌ایستد. عمو را در پهلوی راننده می‌شناسم. حتماً در صندوق پشت سر، دیگر قوم‌ها هستند. عمو و دو نفر از خویشاوندان بیاده می‌شوند و به طرف من که برجا خشکم زده، می‌آیند. عمو نمی‌داند که عصبانی باشد یا ترحیم و دلسوزی کند. صدایش از عصبانیت و ترحم می‌لرزد: گفتم جایی را نداری که بری، بالأخره پیدایت می‌کنم.

و دو نفر از خویشاوندان از دو طرف دست‌هایم را می‌گیرند. نمی‌دانم مقاومت کنم یا این‌که با آن‌ها بروم. سوار ماشین می‌شویم. حالا که این‌طور است، چکار باید بکنم؟ ذهنم خسته است و جواب نمی‌دهد. فلج شده است. از کار افتاده است. از آن چکار برمی‌آید؟ چه می‌شد اگر می‌توانستم دیواری بلند دور خود بکشم تا آن‌ها نتوانند به من دسترسی... یا این‌که طوری تغییر قیافه پیدا می‌کردم که آن‌ها نتوانند... آن‌گاه بروند و به نوعی مرا فراموش کنند... کاش می‌توانستم بخوابم، نوعی جدا شدن از این دنیا. چشمانم را بسته‌ام یا این‌که دنیا خودتس همین‌طور سیاه می‌شود؟ خیابان‌ها، خانه‌ها، آدم‌ها، در سیاهی دست و پا می‌زنند. مثل عکس‌هایی از خاطره‌ای ناشاد که در آن نور تابانده باشند.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. نمی‌دانم به کجا می‌رویم. حالا دیگر نمی‌دانم که چرا این مردی که جلو نشسته گاهی برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند و چیزهایی می‌گوید که نمی‌فهمم و نمی‌دانم که چرا دو مرد ناشناس در دو طرفم دستانم را محکم... راستی من خودم کی هستم؟

دوتایی پشه

عجب روزگاری شده. زندگی آدم به یک دوتایی پشه^۱ بند است. باورتان نمی‌شود؟... همین حالا زندگی من به یک دوتایی پشه بند است. بله، یک دوتایی پشه نازنین به اندازه تمام زندگی من ارزش دارد. زندگی من یعنی دوتایی پشه. من اگر یک دوتایی پشه پیدا کنم، می‌بوسمش. آن را به چشمانم می‌مالم. روی قلبم می‌گذارم. قسم می‌خورم آن را تا آخر عمرم با خودم داشته باشمش. یک زنجیر طلا از آن رد می‌کنم و به گردنم آویزان می‌کنم، مثل یک تعویذ یا طلسم، طلسمی که جانم را نجات داده و شاید باز هم از بلاها، چشم‌زخم‌ها و خطرهای مرا حفظ کند، به خصوص در این دور و زمانه که خطر مثل مور و ملخ بر آدم می‌بارد. قسم می‌خورم دوتایی پشه را ببرم عکاس‌خانه تا برایم بزرگ چاپش کنند. آن وقت آن را قاب می‌کنم و به در و دیوار اتاقم آویزان می‌کنم. تا هر روز صبح که از خواب برمی‌خیزم، پیش از هر کاری، اول رو به او تعظیم کنم و بعد...

خدا کند این پری^۲ را که برمی‌دارم، دوتایی پشه باشد. پر را برمی‌دارم. شاه خشت است. تف! لعنت به هر چه شاه خشت است. تناه به چه درد

۱. دولوی گشیر در بازی ورق همچنین به معنی بی‌اهمیت‌ترین چیز ۲. پری: ورق

من می خورد. فقط دوتایی پشه است که زندگی ام را نجات می دهد. از هیچ پر دیگری این کار ساخته نیست، حتی اگر شاه خشت باشد. شاه را روی پرهای باطله می اندازم. نورنگ^۱ بازی می کنیم. من نشسته ام این طرف قدیفه^۲، مثل یک خرگوشی در دام افتاده. حریف نشسته آن طرف روبه روی من، همچون عقابی، مسلط بر من. با چشمان تیزش تمام حرکات مرا در نظر دارد. پوزخندی که در گوشه لبش پیدا می شود، ترس مرا بیشتر می کند. نکند شاه خشت به درد حریف بخورد و دستش را کامل کند. قلبم از وحشت کنده می شود. حقم بود، لعنت بر خودم. یک لحظه غفلت کردم و خودم را این چنین به تلک^۳ انداختم. و حالا یک عمر پشیمانی، اگر عمری برایم مانده باشد. چقدر مسخره است. حالا به این حقیقت پی برده ام که شکار خودت غفلت می کند و در دام می افتد. عقاب اگر خرگوش ترسو را تکه پاره کند، حقش است. لعنتی چرا حواسش را جمع نکرده تا... من هم یک لحظه غفلت و یک چرت خواب و بعد همین... کاشکی همان خواب، خواب مرگ می بود و من بیدار نمی شدم تا این وضع را بینم، منتظر یک دوتایی پشه.

— چی پایین شدی؟

حریف می غود. بله فکرم نباید جای دیگری برود. اگر اندکی باز هم غافل شوم، حریف میدان را می برد. آن وقت دوتایی پشه نیامده و من عمرم را به شما خواهم بخشید.

— شاه خشت.

— به درد من هم نمی خورد.

دستش می رود و یک پر برمی دارد. یک انگشت نشانه را ندارد. حتماً در جنگ قطع شده. چطوری ماشه تفنگش را می چکاند؟ شاید با انگشت وسطی اش. فیر کردن^۴ با انگشت وسطی سخت است، آدم آن مهارت

۱. نورنگ. یک نوع بازی دوباره ۲. قدیفه شالی چهارحانه که دور کمر می بندند.

۳. دام یا تله کوچک ۴. آتش کردن

لازم را ندارد. هیچ هم سخت نیست. این هم اگر در جنگ مهارت نمی داشت، حالا قوماندان^۱ نمی شد... لعنتی تو که باز فکرت رفت جای دیگر باز هم که غافل شدی! حریف به دقت پیر برداشتی اش را نگاه می کند. آن را با تمام پره های در دستش می سنجد. نکند دستش کامل شود؟ و باز دلم از نو همچون پتکی می کوبد به سینهام. لعنتی بکش این بلا را یادت باشد، دیگر خوابت نبرد. چشم دیگر تا آخر عمر یادم می ماند. دیگر نمی گذارم بی دقت بخوابم. لعنتی دیگر عمری برایت نمی ماند. آن وقت در خانه قبر تا دلت می خواهد بخواب. خوابیدن کوتاهی از من نبود. دیشب نخوابیده بودم، خسته بودم. درگیری وحشتناکی از اول شب شروع شده بود. خانه ها را لاکردارها، همچنین می زدند، گویی آسمان گلوله ها را غریبل می کرد. مثل ابر بهار، گلوله بود که می بارید. زخم در حالی که بچه ها را بغل کرده بود، می گفت: کاشکی، تمام می شد، یک لحظه می خوابیدیم. این ها گلوله های شان تمامی ندارد.

حس می کردم در تیربارشان زنجیر گلوله هایی وصل است که تا بی نهایت می رسد. حس می کردم، این زنجیرها به تمام زرادخانه های دنیا وصل شده. گلوله ها پهلوی هم زنجیروار، ردیف پیش می آمدند و به میله اسلحه می رسیدند و آن وقت مثل تگرگ می ریختند. وقتی فیر هاوانها^۲ شروع شد، خانم گفت: بخیز برویم تهکاوی^۳. حالا در خانه ماندن خطرناک است.

لحاف و دوشک ها را گرفتیم و رفتیم زیر زمین. تا الله اکبر ملاً همین طور می کوبیدند. به من حق بدهید که مرا لحظه ای چرت ببرد. باور کنید دیشب حتی یک لحظه هم چشمم پیش نشده بود. صبح هم که باید می رفتیم سر کار. کار کجا بود؟ دریدری...

— کجا چکر^۴ می زنی؟

حریف می غرزد. صدای خنده از هر طرف بلند می شود. دوستان حریف دور ما حلقه زده اند و به بازی نگاه می کنند. همگی اسلحه هایشان را روی زانو گذاشته اند. وقتی چشمم در چشم شان می افتد، تمام بدنم و دستانم شروع می کنند به لرزیدن. همگی مثل گرگ های تشنه در کمین اند، تا دستور برسد و به شکار حمله کنند.

یا دوتایی پشه. چشمانم را می بندم و از دسته پرها یک پر برمی دارم. پر را می برم جلو چشمانم. خدایا چشمانم را به جمال دوتایی یشه روشن کن. آهسته چشمانم را باز می کنم. ئف، ماتکه^۱ دل. بروکی حالا حوصله دل گرفتن و دل دادن دارد. پر را می اندازمش زمین، روی پره های باطله. — این قدر خودت را نخور. زندگی همین است. هر چه پیش بیاید، باید خوش آید. باید پذیری.

رفیقانش از نو می خندند. خنده ها بر اعصابم سوهان می کشد. بله زندگی مثل همین ورق های بازی است. ما نمی دانیم که ورقی را که برمی داریم، چه رقم دارد. به درد می خورد یا نه. آیا سرنوشت ساز است؟ بله اگر ورق دلخواه حریف باشد، مرگ تو رقم خورده و اگر دلخواه تو باشد، به تو زندگی بخشیده. یک فرصت دیگر برای زندگی به تو داده شده.

— یک فرصت دیگر به تو می دهم.

حریف گفته بود. همین یک ساعت بیتر و پرها را جمع و دسته کرده بود و دسته پرها را بُر زده بود.

— خیلی خوب است. چه طوری؟

من گفته بودم با صدایی که از ته چاه می آمد.

— این فرصت را به تو می دهم به یک شوط.

— چه شرطی؟

— با هم نورنگ بازی می‌کنیم. اگر تو مرا بردی. آزادت می‌کنم، اگر من بردمت، آن وقت با پای خودت بخیز و برو بغل دیوال. در این پُسته^۱ سی نفر هستیم. هر نفر زیاد هم نه، تنها یک گلوله...

راستی اگر سی تا گلوله به بدنم بخورد، چه شکلی می‌شوم؟ چه چیزی از من می‌ماند؟ سر و سینه و یاها چَلَنی^۲ چَلَنی. یکه می‌خورم، طوری که نزدیک است پرها از دستم بریزند. دستانم عرق کرده و می‌لرزند. این را هم حریف می‌بیند و هم رفیقانش.

— یک سگرت!

حریف می‌گوید. یکی از دوستانش سگرتی برای او روشن می‌کند.
— سگرت می‌کشی؟

به من می‌گوید. تا حالا نکشیده‌ام. ولی فکر می‌کنم برای آرام کردن اعصاب خوب باشد. بدجوری اعصابم به هم ریخته.
— بله می‌کشم.

حریف سگرتش را به من می‌دهد. دوستش سگرت دیگری را برای او می‌گیراند و پُکی می‌زنم. دود ریه‌هایم را پر می‌کند. یک کمی اعصابم آرام می‌شود. پرده‌ای از دود پیش چشمانم دیوار می‌شود.
— گفתי خوابت برده بود.

حریف می‌خندد. دوستانش هم می‌خندند.

یک دوتایی پشه خدایا برسان برایم. چشمم سفید شد از بس منتظر یک دوتایی پشه ماندم. کجایی دوتایی پشه؟ بقیه دست‌هایم را جور کرده‌ام: ۱۰، ۹، ۸، ۷، قره^۳ ۶، ۷، ۸، خشت ۳ و ۴ پشه. فقط دوتایی پشه را کم دارم که این دست سوم هم جور شود. ۵ پشه پیش حریف است. می‌دانم وگرنه با آن هم می‌شد.

— نگفתי چه طوری خوابت برده بود؟

— بگذار، بازی خودم را بکنم.

اعتراض می‌کنم. لاکردار می‌خواهد فکرم را تیت و پاشان کند. فهمیده حریفی نیستم که به این آسانی‌ها تسلیم شوم.

— راننده مینی‌بوس مگر خبرت نکرده بود؟

— چرا خبرم کرده بود.

سوار مینی‌بوس شده بودم و به طرف خانه برمی‌گشتم. روز دیگر^۱ شده بود و من خسته و کوفته و عصبانی و بی‌خواب. تا مینی‌بوس به راه افتاد، من را هم پینه‌کی برده بود. صدای موتور بهتر و شیرین‌تر از هر لالایی خواب می‌آورد. چشمانم از بی‌خوابی می‌سوخت. فکر کرده بودم که اگر یک کمی چرت بزنم، شاید زهر چشمانم گرفته شود. و رها شده بودم. موج خستگی مرا کشانیده بود به دریای خواب. سبک، مثل پری می‌لغزیدم و جلو می‌رفتم، تا آن دورها. گرچه یک حس دلشوره‌ای می‌کشید مرا به ساحل بیداری برگرداند و همچون یک طناب نامریی مرا می‌کشید به عقب. ولی خستگی قوی‌تر از آن بود و تا آن اعماق مرا کشانده بود.

— بخیز!

تکانم داده بودند. چشمانم را که باز کردم، تا لحظه‌ای زیادی نمی‌دانستم کجا هستم. دو نفر مرد مسلح بالای سرم ایستاده بودند. می‌خندیدند: بخیز! با پای خودت آمدی. و دیگری می‌گفت: خوش آمدی.

روی صندلی مینی‌بوس بودم، گیج و منگ. نگاه کردم به دیگر مسافران. با تأثر نگاهم می‌کردند. نگاهی از آن نوعی که یک کسی را آب با خود برد و کمک بخواهد و تو توانی کمکش کنی.

— آه خدایا! چرا این‌جا آمدم؟

این را بلند گفته بودم.
 آن‌ها باز خندیده بودند: بیا پایین!
 به پُست بازرسی آن‌ها رسیده بودیم. وقتی می‌بردندم پایین، به راننده
 گفتم: نامرد! چرا صدایم نکردی؟
 راننده گفت: به خدا در (دهم‌زنگ) چند بار صدا کردم، پشتون‌ها^۱
 بیایند پایین. تو حتماً خوابت برده بوده.

از دهم‌زنگ به این طرف ماها نمی‌توانستیم بیاییم. این‌جا منطقه
 هزاره‌نشین بود. هر چه پشتون بود، در همان دهم‌زنگ پیاده می‌شدند.
 جنگ وقتی شروع شده بود. هزاره‌ها سمت غرب، پشتون‌ها جنوب و
 شرق و بقیه جای کابل هم که همه یک‌جا بودند. در منطقه پشتون‌ها هم
 عزاره‌ها نمی‌توانستند بروند. راننده‌های مسافرکش وقتی سر مرز
 می‌رسیدند، صدا می‌کردند. تا اگر مسافر هزاره‌ای یا پشتونی باشد، پیاده
 شود. اگر نه آن طرف مرز برایش خطر مرگ پیش می‌آمد. و حالا من
 به خاطر یک چرت کوتاه، هشدار راننده را نشنیده بودم. یک لحظه غفلت
 شکار را با پای خودش به دام آورده بود.

— فکر نکن، زندگی یا بُرد است یا باخت. بازی کن.

حریف می‌خندد. دوستانش هم که دورادور ما را گرفته‌اند وقتی
 می‌خندند، از بس که سگرت کشیده‌اند، دندان‌های زردشان نمایان
 می‌شود. اعصابم به هم می‌ریزد.

— بازی کن، یا تخت است یا تابوت.

حالا زن و بچه‌ام چه حالی دارند؟ هر قدر فکر من پریشان‌تر باشد،
 احتمال باخت من بیشتر است. نباید تسلیم شوم. زندگی با ارزش‌تر از
 این‌هاست که به همین سادگی آن را از دست بدهم، حتی اگر به
 یک دوتایی پشه‌بند باشد. از تمام جای دنیا فکرم را جمع می‌کنم،

از پیش زن و بچه، از کار، از... فکرم را حتی اگر هم شده به زور می‌کشانم، می‌آورم داخل این اتاق در پُست بازرسی. می‌نشانمش پای قدیفه قمار. رودرروی فرمانده که حالا حریف من است. همان‌طوری که مرا به زور آوردند و نشاندهند پای قدیفه. دستانم را بسته بودند. فرمانده مشغول قمار بود با چند تا از همین‌هایی که حالا دور ما نشسته‌اند و چشم تیز کرده‌اند که من کی می‌بازم. حتماً می‌خواهند یک نمایش دیگر را امروز ببینند.

— این دیگه کیست؟ این را چرا آوردید؟

— پشتون است از مینی‌بوس پیاده‌اش کردیم.

فرمانده خندیده بود. گرچه اتاق پر بود از دود سگرت و چرس ولی با آن همه دندان زرد رنگش را دیدم. دو تا از دندان‌هایش شکسته بود.

— اجل گرفته، کجا می‌رفتی؟

— حتماً می‌رفته (قلعه واحد) یا (خوشحال خان).

هنوز گیج و خواب‌آلوده بودم. فرمانده با آن صورت نشسته و موهای چرکش که فتیله فتیله شده و با ریش‌اش یک‌جا شده بود، از من سؤال می‌کرد. من باید بیدار و به‌هوش می‌بودم و درست جوابش را می‌دادم. مرگ و زندگی من در دست او بود.

— مگر نمی‌دانستی که پشتون‌ها اگر این طرف‌ها بیایند، می‌کشیم‌شان،

همان‌طوری که هزاره‌های ما را می‌کشین؟

— به خدا صاحب. اگر راستش را می‌خواهید. مرد مردانه می‌گویم. مرا

خوابم برده بود، وگرنه نمی‌آمدم.

همگی شان خندیدند. مثل آدمی که آب ببردش، به هر چیزی که در

دستش برسد، چنگ می‌اندازد، پرسیدم: قربان، شما پرباز هستید؟

این آخرین تیری بود که رها کردم. از روی نوسیدی. شاید بگیرد به هدف.

— ها. تو هم پرباز هستی؟

— بله!

خوشحال شده بودم. گفت وگویی در بین ما ایجاد شده بود. این گفت وگو حداقل این خوبی را داشت که مرگ را یک کمی پس می انداخت، آن هم با این عجله‌ای که این افراد داشتند. دلتنگ بودند، از این که فرمانده این قدر طول می دهد.

— چی بازی می کنی؟

— همه چیز، فیس کوت، سه پره، چهار والی، دزد پادشاه، پاسور.

— نورنگ هم بلد هستی؟

— بله.

— خیلی خوب یک فرصت دیگر به تو می دهم. دستش را باز کنید. فرصتی دیگر داده بود. پول‌ها و پرها را جمع کردند. دستانم را باز کردند. میدان خالی بود برای من و او. نشسته بودم رو در رویش. و شروع کرده بودم بازی مرگ و زندگی را.

و حالا، کجایی دوتایی پشه، سند رهایی من؟ باز آن وقت رفتن به خانه، پیش زن و بچه‌ام. یک پر برمی دارم. دوتایی پشه نیست. ۷ پشه است، همان جا روی پره‌های باطله می اندازمش. حریف می خندد و آن را برمی دارد، و قلبم از حرکت می ماند. دست و پایم کراخت می شوند. اتاق از صدای خنده آن‌ها می ترکد. دو نفر از دو سو دستانم را می گیرند و می کشند. از اتاق بیرونم می برند. دست و پا می زنم. از دنبال ما فرمانده خندان با همراهانش بیرون می آیند. آن دو نفر مرا می کشند و بغل دیوار می اندازند. توان ایستادن و فرار کردن ندارم. از دهانم صداهایی بیرون می آید، اصوات بی معنی و نامفهوم که باعث می شود که آن‌ها بلندتر بخندند. می بینم که همگی اسلحه‌هایشان را آماده می کنند برای فیر کردن. فرمانده می گوید: بچه‌ها، تک تیر. هر کسی فقط یک گلوله. همان طوری که گفتم.

چشمانم را می بندم. تیرها تک تک و به ردیف فیر می شوند.

— چیزی نمانده به این که ببازی. [حریف می گرد] حواست

را جمع کن. من فقط یک پر کم دارم.

- من هم یک پر کم دارم. (خودم را نباید ضعیف نشان بدهم.)

- من می دانم تو چه کم داری.

حریف موزیانه می خندد. او تا حالا ۵ پشه و ۷ پشه را برداشته. حتماً ۶ پشه را کم دارد.

- من هم می دانم تو چه پری را می خواهی.

این را می گویم و حریف چهره اش در هم می رود.

- خیلی خوب زود باش پر وردار.

هر دو در یک وضعیت مساوی قرار داریم. یک به یک. یک او کم دارد، یکی من. حالا بخت و طالع هر کس که زور شود، پر او هم جور می شود. یک پر باید بردارم. دست روی ورق ها می گذارم. خدایا، دوتایی پشه را برای من برسان، نوکرت هستم. به خدا دیگر بنده خوبی برایت می شوم. نمازهایت را قضا نمی کنم. صدقه می دهم. با بندگانت به خوبی رفتار می کنم...

پر را برمی دارم. دوتایی پشه نیست. ۶ تایی پشه است. این هم بد نیست. پر دلخواه حریف است. آن را قید می کنم و یک پر به درد نخور را به جایش روی پرهای باطله می اندازم. حریف مرا دست کم نگیرد. حالا سند پیروزی حریف در دستان من است. دیگر حریف نمی تواند برنده شود و مرا بکشد. دیگر از مرگ نجات یافته ام ولی برای رهایی خودم ناچارم که منتظر دوتایی پشه بمانم...

حالا تنها یک پر مانده در روی زمین. نوبت حریف است. آن را برمی دارد. چشمش برق می زند. می خندد. پر را به من نشان می دهد.

- منتظر این بودی؟

دوتایی پشه است. لا کردار، آخرین پر، آخرین امید.

- نه! چیز دیگری می خواستم.

نباید دست خودم را روکنم. حریف می خندد: پروا ندارد. این دوتایی

دوتایی پشه ۳۷

پشه گرچه به درد من نمی خورد ولی من آن را نگه می دارم.
و می گذارد لای پرهایش. سند رهایی من در دستان او است. پرهای
باطله را مرتب می کند و می گذارد روی قدیفه. بازی را از نو شروع
می کنیم.

دپ شاهانه

– ليلام آكردم، ليلام، ليلام به تاوان.. هله كه ليلام كردم... بيا، سيل كن، بيع كن، نخريدي هم نخر... بيا مال بد بيخ ريش صاحب اتس. بير، تا پشيمان نشدي... هر كس بخرد پشيمان، هر كس هم نخرد پشيمان... بيا كه آتش به مال و خانه و زندگي ام زده ام...

مرد يك ريز و يك صدا اين ها را فرياد مي كرد. مردم زيادي دورش جمع شده بودند. مرد حتماً به خاطر اين كه پيتس روي مغازه ها را نگیرد، آمده بود اين جا، جلو يك ساختمان رمبيده و سوخته و حالا حتماً روي پايه ديواري ايستاده بود كه يك سر و گردن بالاتر از آدم هايي كه او را احاطه کرده بودند، معلوم مي شد. جمعيتي كه دورش جمع شده بودند، پياده رو كنار خيابان را بسند آورده بودند، به طوري كه رهگذران مجبور مي شدند آن ها را دور بزنند. بعضي ها با تستيدن صدای مرد، مي ايستادند. چه مي فرود شد اين مرد؟ آن هايي كه قد بلند داشتند، جمعيت تماشاچي را كه چون ديوار بود، با دست مي شكافتند و به درون نگاه مي كردند.

— یا بیر... سره کن، خشره^۱ کن... سره اس، خشره نداره... بردار که پشیمان نشی...

مرد با چهرهٔ تکیده و در هم، همچنان داد می‌زد و جمعیت هر لحظه به دور او بیشتر می‌شدند. شاید متاعی گران قیمت و نایاب بود که این طور مردمان زیادی را برای دیدن خودش نگه داشته بود. کسی جرئت نداشت قیمت بپرسد. همه سکوت کرده بودند و گاه‌گاه به همدیگر می‌نگریستند.

— چند می‌فروشی؟

کیست این که جرئت کرده؟ سرها به طرف او برگشت. پیرمردی بود که راضی و ناراضی از این که گویی تقدسی را شکسته باشد، بی‌پروا به مرد فروشنده نگاه می‌کرد. سرها دوباره برگشت به طرف مرد که مانده بود چه بگوید؟

(چه قیمتی بگذارم؟ چند بگویم خوب است؟)

سکوت همه را در خود گرفته بود. حتی صدای تک تیرهای پراکنده‌ای که از دوردست شنیده می‌شد، این سکوت را نمی‌شکست. شاید همه گوش تیز کرده بودند تا قیمت را بشنوند. مرد فروشنده سر برداشت و به پیرمردی که قیمت پرسیده بود، نگاه کرد. با دقت براندازش کرد. به او نمی‌آمد که پولدار باشد. او هم مثل خودش بود، پیر و شکسته... نگاه کرد به جمعیت، همه متل خودش بودند. گویی همین حالا به فکرش رسید که دوست دارد خریدار یک آدم پولدار باشد. خودش را ملامت کرد که چرا نرفته یک جای اعیان‌نشین شهر و بعد...

(پولدار کجا مانده در کابل؟ هر که پول داشته جُلش را از آب بیرون کشیده.)

نگاه‌های خسته او را دید می‌زدند. از نگاه همه می‌توانست غم را

بخواند و تأثر را و قوی تر از همه ملامت را. در این سکوت فقط چشم‌ها بود که حرف می‌زد. زبان‌ها ساکت بودند، چیزی برای گفتن نداشتند، یا اگر هم داشتند، قادر نبودند آن را بیان کنند. تنها او بود که داد می‌زد. بهتر بود که زبان را ببندد. آن‌گاه با نگاه به مردم گفت:

(سرزنش‌ام نکنید، چقدر ملامت؟ بس است. چیز دیگری نداشتیم که بفروشم. شما هم اگر به جای من بودین همین کار را می‌کردین. این‌ها تنها چیزهای گران‌بهایی بود که در خانه داشتیم. چند وقت پیش فرش‌های خانه را فروختم. گفتم می‌شه خانه بی فرش باشه، چند تا بوریا^۱ را زیر پای مان می‌اندازیم. بعد ظرف‌ها را فروختیم. وقتی غذا نباشه ظرف غذا به چه درد می‌خوره؟ بعدش پرده‌ها را. اول از شرم این‌که کسی خانه خالی و بدون سامان ما را ببینه شرم می‌کردیم. پرده‌ها را کشیده بودیم. نمی‌گذاشتیم که کسی فقر و ناداری ما را ببینه. مگر شما خودتان این‌طور نیستین؟ شما مگر خودتان ناداری خودتان را نمی‌پوشانین؟ من می‌دانم شما هم همین حالا نان خوردن‌تان را ندارین. قسم می‌خورم چند ماه است که یک غذای چرب نخورده‌این. همین حالا هم که آمده‌این بیرون، برای این است که این جنگ لحظه‌ای قطع شده. همگی ریخته این در خیابان‌ها که ببینین چه خبر اس؟ جنگ چطور پیش می‌ره؟ و در عین حال هم خریدی، اگر پولی در ته جیب داشته باشین، بکنین. می‌دانم که خودتان هم بارها جنس‌های خانه‌تان را فروخته‌این. نگرین که نه این کار را نکرده‌این. مگر همین دکان‌های سمساری که هر روز در هر کوچه و خیابانی تعدادشان زیاد می‌شه، پر از لوازم خانه تک‌تک شماها نیس؟ هس دیگه. ولی من امروز بهترین چیزی را که در خانه داشته‌ام آورده‌ام)

— بله امروز بهترین چیزی را که در خانه داشته‌ام، آورده‌ام.

این را مرد با صدای بلند گفت. پیرمرد که پرسیده بود، سؤالش را تکرار کرد: به چند می فروشی؟

مرد گفت: کدامشان را می گویی؟ این یکی یا آن یکی؟
و پشیمان شد که چرا این را گفته، دوست داشت هر دو را یک جا بفروشد. اگر خریداری پیدا نشد، آن وقت مجبور است تکی تکی بفروشد. مردم هم دوباره به فکر رفتند (کدام یکی؟ راستی کدام یکی؟ این یا آن؟)

هر دو خوب بودند. یکی از دیگری بهتر، همین طوری زیر نگاه مردم قرار داشتند. از بین اینها چه کسی خریدارشان خواهد شد؟ این پیرمرد که قیمت می کند یا آن جوانی که ابلهانه می خندد، یا آن زنی که با چشمان اشک آلود آنها را نگاه می کند، یا این... راستی چه قدر خوب می شد که اجناسی که فروخته می شدند، خودشان خریدارشان را انتخاب می کردند. شاید آن وقت هر کس آن چه را که لایقش بود، می داشت. اما اگر آن خریداری که انتخاب کردیم پول نداشت چی؟ ها، اگر پول نداشت چی؟...

مرد گفت: کدام یکی را می خواهی؟

پیرمرد گفت: این چند؟ آن یکی چند؟

مرد باز هم مانند راستی این را چند بفروشد و آن را چند بفروشد؟ جمعیت همچنان با سکوت آنها را می نگریست. چهره همگی سرخ شده بود. نه از سرما. کسی سردش نبود در این شروع پاییز. حتماً از خشم یا شاید هم از شرم.

مرد گفت: من می گذارم به انصاف خریدار، هر چی خریدار خرید، تو و انصافت اینها هر چه قدر می ارزه، همان قدر بخرین.

و صدا را بلندتر کرد: راستی مردم، شما اگر مشابه این را در خانه دارین، که دارین، اگر کسی بخواهد از شما بخره، چند می فروشین؟ ها، چند می فروشین؟

چند می فروشیم؟ زنی که چشمان اشک آلود داشت آهسته گفت: من که نمی فروشم.

مردی که بغل دستش ایستاده بود، گفت: من هم جرئت فروشتان را ندارم.

زن دوباره گفت: خدا نیاره آن روزی که من بفروشم شان.

همهمه جمعیت را گرفت.

(من هم نمی خواستم بفروشم. من کم تر از شماها نیستم. شاید در

غیرت از خیلی از شماها سرتو باشم، ولی...)

— یا دیگر، این ها را بپز. خیلی وقت است قاتق نخوردیم، روده هایمان

به هم چسبیده.

مرد در چارچوب در ایستاده بود و در دو طرفش پسر بچه ای که

چند تا نان گرم در دست داشت و دخترکی کوچک تر از او با

پساکت گوشت در دست. بچه ها نه غمگین بودند نه خوشحال. زن

پیش دوید و سوداها را از دست بچه ها گرفت. عطر نان گرم در خانه

پیچید. زن لاغر و خسته بود، حدود سی و پنج ساله که حالا لبخند بر لب

داشت.

— خدا را شکر همگی تان آمدین... خیر بینی مرد، دیگر خیلی وقت

اس که یک غذای چرب نخوردیم. من و تو را خیر، ولی این بیچاره ها چه

گناهی کرده ان؟

و به بچه ها اشاره کرد. مرد خسته، نگاهی به آن ها انداخت. چشم های

هر دو در کاسه سر فرو رفته بودند.

— خوب چرا گوشت خریدی؟ فقط نان خشک می خریدی، لااقل

چند روزمان را می شد.

مرد گفت: یک امشب را شاهانه دربار می کنیم، فردا خدا...

— آره خدا مهربان اس.

بچه‌ها حالا از دست مادر نان را قاپ می‌زدند. مادر گفت: صبر کنین. غذا پخته شه، بعد...

مرد گفت: بگذار آن‌ها نان خشک بخورن، زیاد داریم... بچه‌ها بخورین.

– یا خودت هم بخور

و نشستند و شکم سیر نان خشک خوردند.

– این چند تا نان را بگذارم، برای شوربای شب.

زن نان‌ها را در چادر باره‌اش پیچید، بلند شد و آن را در تاقچه خالی گذاشت. مرد دید که زن نان‌ها را دوباره از تاقچه برداشت (حتماً فکر کرده این‌جا دست بچه‌ها به نان می‌رسه. وقتی سرگرم آشپزی هست، نکند بچه‌ها نان را بردارن. برای شوربای شب نان نخواهیم داشت).

زن نان را برد و روی رف چوبی که به دیوار میخ شده بود، گذاشت جایی که قبلاً قرآن و کتاب دعا را روی آن می‌گذاشت و حالا خالی بود. زن لحظه‌ای پیش رف مکث کرد.

– چند روز است که قرآن روی رف نیست. کتاب دعا هم نیس، تو ندیدیش؟

– با شکم گرسنه که نمی‌شه قرآن خواند. نمی‌شه که دعا خواند. همین نانی که این چند روز خوردیم برای قیمت همان‌ها بود.

زن دیگر چیزی نگفت. نمی‌خواست در این وضعیت مردش را ناراحت کند. می‌دانست که او تا دم آخر نمی‌گذارد به آن‌ها بد بگذرد.

مرد گفت: امشب یک دپ کنیم که هیچ یک از این رهبرها و رئیس‌جمهورها نکرده باشن.

زن خندید: تمام پادشاه‌های دنیا این‌طور دپ نکرده باشن.

مرد گفت: و حتی در تاریخ دنیا کسی این‌طور دپ نکرده باشه.

مرد می‌لرزید. زن فکر کرد شوهرش به خاطر این‌که سگرت برایش

نرسیده، این طوری عصبانی است. گفت: خوب، مقداری از این بول را کاشکی برای خودت سگرت می خریدی. شاید یک کمی تو را آرام می کرد.

مرد گفت: من عصبانی نیستم، هیچ وقت حالم به این خوبی نبوده. در تمام دنیا از ابتدای خلقت بشر تا حالا کسی به خوبی من نبوده. ما امشب یک دب جانانه می کنیم.

زن گفت: نه ظرف داریم، نه دیگ، نه منقل.

مرد عصبانی گفت: از هر جایی می توانی دیگ و منقل پیدا کن. امشب این غذا را بپز. ببین، دیگر کارد به استخوانم رسیده. لرزش مرد بیشتر شده بود. زن ترسید.

— خیلی خوب تو آرام باش، من از همسایه ها دیگ و منقل می گیرم...
پسرم بخیز و برو از همسایه بغلی یک دیگ و چمچه و منقل بگیر.

— اگر ندادن چی؟

— بگو ما میهمان داریم، می دهند.

— من هم می روم.

هر دو بیرون دویده بودند. زن خواست چیزی بپرسد ولی جرئت نکرد. خجالت می کشید. می دانست مردش هم خجالت زده می شود. سؤال دیگری کرد.

— تو امروز در بیرون با کسی جنگ کردی؟

— نه با هیچ کسی جنگ نکردم.

— پس چرا اعصاب خراب اس؟ نمی شه یک امشب را که غذا داریم، با پیشانی باز بگذرانیم. بچه ها خسته شدن بس که من و تو با هم جنگ و دعوا کردیم.

(راست می گوید، باید به اعصاب خودم مسلط باشم. بیچاره ها چه گناهی کرده ان که ما دل دققی های خودمان را سر آنها خالی می کنیم. دل، از جای دیگه پُر است).

صدای ترنگ ترنگ آمد. پسرک چمچه را به دیگ می زد و می آمد.
دخترک هم اشتوپ^۱ را با خودش می آورد.

— مادر، زن همسایه از من پرسید چه پخته می کنیم، من هم گفتم
شوربا. اون هم گفت، خوش به حالتان، دپ تان را کسی نداره.

— مادر من هم گفتم، بله دپ ما را امشب قوماندان ها هم نداره.
مرد به زنش که شروع کرده بود پیاز را سرخ کردن، گفت دیگ و
اشتوپ را بیار خانه، کلکین^۲ ها را هم بسته کن. تو که نمی خواهی بوی این
تمام شهر را دیوانه کنه.

— آره راست می گی، اون شعر چطوری بود؟
مرد درحالی که کمک می کرد و دیگ را داخل خانه می آورد، گفت:
یادم نمی آید.

— ای، بگو دیگه، چرا این طوری شدی؟
— رنگ زرد نان گندم، چهره گلگون گوشت، هر دو را یک جا کنیم صد
گشنه پیدا می شود.

مرد کمی آرام شده بود. بوی پیاز و گوشت سرخ کرده که در دیگ
می چرخید و جلزجلز صدا می کرد، آن ها را مست کرده بود. هر کدام در
گوشه ای در حالت خلسه افتاده بودند، گویی خوش ترین اوقات عمرشان
را می گذراندند.

(حالا دیگه وقتش اس.) مرد بلند شد و رفت سراغ دیگ که روی
آتش می جوشید. زن از صدای چمچه چشمانش را باز کرد.

— چکار می کنی؟

— می خواستم بینم نرم شده یا نه.

صدای مرد می لرزید. زن گفت: بین نمک اش چطور شده؟
مرد دهانش را مزه مزه کرد: به به چه قدر خوشمزه. من مطمئنم که

شب عروسی ات هم این طور غذا نخورده باشی. بچه ها را بیدار کن. من هم چراغ را روشن می کنم. فکر کنم وقت خوردنش اس.
زن دیگ را پایین آورد و همان جا داخل آن شروع کرد به نان تر کردن.
مرد وقتی چراغ موشی را روشن کرد، تاریکی پس خزید. بچه ها پیش خیز کردند و سایه هایشان دیوارها را پر کرد.

زن گفت: این غذا کمی تلخ مزه اس، تو حس نمی کنی؟
مرد در حالی که غذا را می چشید، گفت: نه، من که چیزی نمی فهمم.
- چرا یک کمی تلخ اس.

دخترک هم گفت: آره من هم می فهمم، یک کمی تلخ اس.
مرد گفت: بی خیال بچه ها، گاوها گوشتشان تلخ اس. بس که در قصابی ها دیر مانده ان. بیچاره گاوها در دهات چی می خورن، ها؟ علف این جا مسموم اس، بس که باروت و دود و مواد شیمیایی زدن این جا. گاو همان علف مسموم را می خوره، گوشتش تلخ می شه، بخورین بچه ها، چیزی نیس.

مشغول خوردن شده بودند. دخترک در حالی که قلمه گاوی را با دندان می جوید، گفت: پدر امشب دپ می کنیم؟
پسرک به جای پدر جواب داد: بله امشب شاهی دپ می کنیم.
دست ها را لیسیدند. زن دیگ را با انگشت دست پاک کرد و انگشت را لیسید.

- بگیر یک دعا کن.

مرد گفت: من دعا بلد نیستم.

- آه، یک دعا، بگو خدایا شکر.

- شکر کردن نداره.

مرد در خود بود. زن گفت: خدا را شکر کنیم که روزی مان را رسانده،

آن هم در این وضعیت که خیلی‌ها در این شهر نان خوردن هم ندارند.
 - خوب تو دعا کن. من که بلد نیستم.

- چرا این طوری شدی؟

- من هیچ طوری نشدم دعا را یاد ندارم.

- بچه‌ها همگی دست‌ان را بلند کنین، خدایا شکر.

بچه‌ها تکرار کردند: خدایا شکر.

زن گفت: خدایا در هر حالت شکر، اگر کم بود یا زیاد، ما بندگان

ناسپاست را ببخش.

مرد گفت: تو به من طعنه می‌زنی.

زن گفت: من به کسی طعنه نزدم، همین طوری دعا کردم.

دخترک گفت: مادر چرا بابا دعا نمی‌کنه؟

- نمی‌فهمم، اخلاقش بد شده... سگرت نداره.

- من دیگر سگرت نمی‌کشم.

زن گفت: ببین، این دپ ما را خراب نکن، مگر نگفتی دپ شاهانه

می‌کنیم؟

(راست می‌گوید چرا این آخری‌ها، دپ را خراب کنیم.)

- بچه‌ها، بیاین بازی کنیم، هر وقت مانده شدین، برین بخوابین.

زن گفت: بچه‌ها اول این ظرف‌ها را ببرین بدین به همسایه، شاید

اون‌ها هم فردا مثل ما دپ شاهانه بکنن.

مرد گفت: نه، فردا خودشان می‌آین و ظرف‌ها را می‌برن، بچه‌ها

بیاین بازی کنیم.

- آخ جان، من بازی را دوست دارم.

- من هم بازی را دوست دارم، چی بازی کنیم؟

مرد روی دست‌ها و زانو‌ها ایستاد. به یسرش گفت: بیا، سوار پشت

من شو [به دخترش] تو هم پشت برادرت سوار شو.

زن به بچه‌ها کمک کرد و آن‌ها پشت مرد سوار شدند. مرد آن‌ها را بالا

و پایین می‌کرد، راه می‌رفت به شکل یورغه و بچه‌ها می‌خندیدند. زن هم می‌خندید. خودش هم می‌خندید. صدای خنده‌شان تا بیرون خانه می‌رفت. بعد دزد و پلیس بازی کردند. مرد دزد شد و بچه‌ها پلیس. بعد هرچه بازی یاد داشتند، انجام دادند.

زن گفت: چراغ تیل^۱ نداره، برویم بخوایم.

مرد گفت: بگذار تا هر قدر که تیل داره بازی کنیم.

— برای شب‌های دیگر تیل نداره.

مرد گفت: یک امشب را دریاب، امشب می‌خواهیم...

دخترک گفت: شاهی دب کنیم.

چراغ موشی پت‌پت می‌کرد.

زن گفت: تیلش تمام شده.

پسرک گفت: کاشکی خاموش نشه.

دخترک گفت: آره، من می‌خواهم باز هم بازی کنم.

— تا شعله^۲ چراغ نمرده، جای بچه‌ها را درست کنم که بخوابن.

پسرک گفت: نه من نمی‌خواهم بخوایم، می‌خواهم بازی کنم.

دخترک گفت: پدر، چرا چراغ خاموش می‌شه؟

— به خاطری که تیلش تمام می‌شه. این تیل مثل مواد غذایی می‌باشه.

— اگر به ما غذا نرسه، ما هم مثل چراغ خاموش می‌شیم؟

کسی جوابش را نداد. چراغ موشی مثل آدم در حال مرگ که نمی‌خواست بمیرد، نفس‌نفس می‌زد. بچه‌ها، زن و مرد همگی دور آن جمع شده بودند و به شعله^۲ آن نگاه می‌کردند. پسرک گفت: نه، نه، خاموش نشو.

دخترک گفت: روشن بمان، تو را به خدا روشن بمان.

شعله^۲ چراغ لحظه‌ای طولانی، پر نور و دراز، بدون لرزش سوخت و

سپس آرام کوتاه شد و خاموش شد.

— آی، شعله مرد.

— آره، شعله مرد.

— مرگ چیست پدر؟

— ...

— بروید بچه‌ها بخوابین، هر کدام سر جای تان.

پسرک و دخترک چهار دست و پا رفتند، جای‌شان را پیدا کردند و خوابیدند. مرد آهی بلند کشید و همان‌جا دراز افتاد. زن چادرش را که سفره ساخته بود و حالا خالی بود، روی خود و شوهرش کشید و همان‌جا در کنارش آرام دراز کشید. لحظاتی به نفس‌هایشان گوش کردند. نفس بچه‌ها منظم شد و به خواب رفتند. زن فکر کرد حالا وقتش است که بپرسد. آرام گفت: بچه‌ها را بردی بازار؟

مرد گفت: آره!

— کسی نخریدشان؟

— نه هیچ‌کس.

— چه می‌گفتن؟

— هیچی چی، همه گریه کردن برای ما.

بغضش سر باز کرد و به گریه افتاد. زن هم گریه کرد. لحظاتی گذشت.

— بس اس دیگه گریه نکن. مجبور بودیم، مگر نه؟

مرد جوابش را نداد. زن حرفش را بی‌گرفت: هر کاری کردیم، تمام سامان‌ها را فروختیم، قرض کردیم. پول هم نداشتیم که بریم یک جای دیگه. دیگر کسی قرض نداد. تو هم نرفتی که مجاهد شوی و در یکی از این پُسته‌ها...

مرد عصبانی به خودش تکانی داد. زن حرفش را اصلاح کرد: می‌دانم، از تو بعید بود که دست به دزدی بزنی... از من هم کاری بر نمی‌آمد.

— مردم برای ما پول جمع کردن.

— عیبی نداره، پول مردم را می‌دهیم، روزی که دست ما باز شوه به مردمی که پول نداشتن، کمک می‌کنیم.

مرد آهی کشید.

— تو چرا آه می‌کشی؟ از فردا می‌ترسی؟

مرد گفت: هوم!

— شب در میان اس، خدا مهربان اس. فردا دیدی فرجی شد.

— آره، می‌دانم، فردا روز گشایش ماس.

لحظاتی همان‌طور ساکت ماندند. زن دستش را روی سینه‌ی مرد گذاشت. از لای پارگی پیراهن انگشتش را برد داخل و بدن شوهرش را نوازش کرد.

— می‌خواهی دب شاهانه‌ی ما کامل کامل شوه؟

مرد خودش را پس کشید: نه، می‌خواهم پاک بمیرم.

زن نفهمید که شوهرش چه می‌گوید. خواب به چشمانش سنگینی می‌کرد و دیگر حرف‌هایش را پی نگرفت. مرد با خودش فکر کرد: پاکی در عشق است.

و خودش را پیش کشید...

دیری نگذشت که شب که کفن سیاهش را روی شهر کتسیده بنود،

همچون خواب نیز سایه‌ی سنگینش را بر آن‌ها کتسید.

دریا... دریا

به (مرداس) ساعد. ا. احمدی

– دریا... دریا، عجب جایی اس. من از دریا می‌آیم، دریای بیکران. راهی دور و دراز را پیمودم تا رسیدم به رودخانه. چه موج بود و خروشان. آمدم و آمدم تا رسیدم به جویباری که دو طرفش پر بود از سبزه و درخت. آن را هم گذر کردم تا رسیدم به این جا...

این را ماهی کرچکی می‌گفت که در روی سنگریزه‌های سفید کف کاریز شنا می‌کرد. ماهی سرخ‌رنگ بود با خال‌های سفید ریز که یک‌دم آرام و قرار نمی‌گرفت. مرتب باله‌های خوش‌رنگش را تکان می‌داد و بالا و پایین می‌پرید.

همان‌طوری که در کنار کاریز دراز کشیده بودم سرم را فرو برده بودم در آب کاریز. ماهی همچنان حرف می‌زد. به او گفتم: دریا که این قدر زیباست، تو چرا نماندی و از آن جا آمدی؟

آمد و نوک دماغم را دندان گرفت. سر از آب بیرون آوردم و خندیدم. دریا کنار آب ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. او هم خندید. دو سال از من که هفت سال بیشتر نداشتم، کوچک‌تر بود.

– بیا این جا، ماهی قصه دریا را می‌گه...

و دوباره سر را در آب فرو بردم. ماهی از من پرسید: تو از کجا می‌آیی؟

من از کجا می‌آیم؟ چرا تا حالا به این فکر نکرده‌ام؟
 - من... راستش نمی‌دانم از کجا می‌آیم... فکر کنم از اولش همین جا بودم.

- نه، این طور نیست. همگی از دریا می‌آین.

- از دریا؟ نه!

- تو یادش نیست... ولی بدان ما همگی از دریا می‌آییم.

- دریا چگونه جایی است؟

- بزرگ و وسیع و آبی.

- درست مثل آسمان.

- آسمان؟ آسمان دیگر چگونه جایی است؟

ماهی با کنجکاوی پرسید.

- آبی است، بزرگ و وسیع.

- مثل دریا... دریا پس همان آسمان است... آره ما از آسمان می‌آییم.

هوس دریا به دلم افتاده. دریا عجب جایی است. مثل آسمان. آبی آبی. مثل آئینه‌ای رو در روی آسمان. طوری که نمی‌دانی آبی دریا از آسمان است، یا آبی آسمان از دریا. هر دو بی‌نهایت. وقتی نگاه می‌کنی، در افق دوردست، می‌بینی که دریا به آسمان گره خورده. یکی شده. آن چنان که نمی‌توانی تشخیص بدهی کدام آسمان است و کدام دریا. و چه قدر خوب است زیستن در پهنه دریا. بهر طرف که بخواهی، بروی. نه مثل زمین که بهر طرف بنگری در محاصره کوه‌ها هستی، و دلت می‌گیرد. حتی اگر در دشت و صحرا هم باشی، باز دلت می‌گیرد. فقط دل خوش می‌کنی به دیدن آسمان که یاد دریا را در تو زنده می‌سازد و باز هوس رفتن به دریا را. حتی اگر دریا را هم ندیده باشی، باز هم فکر می‌کنی از دریا آمده‌ای.

چه قدر زندگی در زمین خاکی سخت است. بخصوص که در جنگ باشی و نامنی. و چه قدر جنگیدن در آنجا دشوار است، آن هم در شرایطی نابرابر. از وقتی که یادمان می آید، دشمن همیشه قوی بوده و تا دندان مسلح و ما ضعیف و با اسلحه ابتدایی. تنها راه چاره این کار، جنگ است و گویز. بجنگی و بگریزی. کمین بکشی و وقتی دیدی دشمن سر می رسد و غافل است، آن گاه سر از سنگر برمی داری و یک حمله و سپس گریز. اگر دشمن با جیب گزمه^۱ بیاید، سر راه کمین می کشی و وقتی به قتلگاه رسید، برمی خیزی و یک نارنجک به درون جیب نظامی برتاب می کنی و سپس با مسلسل یک رگبار و گریز. دشمن تا بیاید و حواسش را که حسابی پریشان شده، جمع کند، خودت را به جایی امن رسانده ای... یا وقتی دیدی دشمن نه گزمه می فرستد و نه حمله می کند، می روی سراغ پایگاه شان و یک حمله می کنی با راکت انداز، یا آلو^۲ انداز، یا توپ ۸۲، هاوان^۳ غره‌نی و سپس فرار... تنها روش مبارزه با دشمن قوی همین است. ولی فرار از مقابل چنین دشمنی خیلی سخت است. اگر کوهستان باشد باز هم یک چیزی. می شود در پشت سنگی و صخره ای پناه بگیری و مخفی شوی یا در داخل غارها و سموج^۴ آکوه‌ها بروی. یا این که در دره های هزار لایه و پیچ در پیچ بگریزی. تا دشمن بفهمد که تو در کدام دره رفته ای، خودت را به جای امنی رسانده ای. مانده گی ات را حتی به در کرده ای و آماده شده ای برای حمله ای دیگر. چه عصبانی می کند این جنگ و گریز دشمن را. آن قدر که رگ وحشی گری اش تحریک می شود و چون گرگی تیر خورده که به هر زنده جانی حمله می کند، شروع می کند به بمباران آبادی ها، یا زندانی کردن آدم های شان.

ولی وضعیت ما این طور نبود. اگر این طوری می بود عین خوشبختی بود. جنگیدن در منطقه ما که کوهستانی نبود خیلی سخت بود. سرتاسر

۱. گزمه. گشت نظامی ها ۲ آلو انداز سلاح آتش انداز

۳. هاوان غره سی: حمپاره سنگین ۴ سموج: غارهایی که در دل کوه می کنند

منطقه را که نگاه می‌کردی، دشت بود و دشت. فقط در دور دست‌ها کوه‌هایی که مثل رنگ آسمان آبی می‌زدند، دیده می‌شد. در چنین جایی جنگ واقعاً سخت بود. هیچ جایی نبود که بشود در آن پناه گرفت. به جز چند تا تک درخت که حتی برای گنجشک‌ها هم نمی‌توانستند پناهگاه خوبی باشند از دست زاغ‌ها، چه برسد به... بس از فرار هر قدر هم که از دشمن دور شده باشی، کافی است که دشمن بنشیند، تفنگ دور زن را روی دست بگذارد و نشانه برود، ماشه را بکشد. تق... تا آخر دشت هم که گریخته باشی، گلوله می‌آید و می‌آید و تَلپ می‌خورد به تخته پشته‌ات و به زمین می‌اندازدت...

و من همین حالا به زمین افتاده‌ام، تفنگم هم چند قدم آن طرف‌تر. گلوله به پشت شانه‌ام خورده است. از دردی که از آن‌جا شروع می‌شود و بعد در سرتاسر بدنم پخش می‌شود، می‌فهمم. نه، نباید زخمش کناری باشد. همان طوری که به پشت افتاده‌ام، آسمان در چشم من است. آبی آبی. و باز مرا به یاد دریا می‌اندازد و دنیای زیر آب.

زیر آب عجب دنیایی بود، مثل دنیای افسانه‌ها، مثل قصه‌های مادر، شهری رؤیایی، خانه‌های سنگی با کوچه‌های سنگفرش شده، علف‌های سبزی که در جای جای آن روییده بود، گویی درختانی باشند در حویلی^۱ این خانه‌ها. چه قدر دوست داشتم، یکی از این خانه‌ها مال من می‌بود. و پا می‌گذاشتم در آن‌جا و... ماهی سرخ از این کوچه به آن کوچه می‌رفت و برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد.

– من را هم با خودت می‌بری؟

برگشت و با تعجب نگاهم کرد: کجا؟

– دریا... دوست دارم با تو تا به دریا بیایم.

ماهی نماند تا مرا با خودش ببرد یا لااقل جوابم را بدهد. تند و سریع

پرکشید و در لابه‌لای سنگریزه‌ها ناپدید شد. دستی از پشت، شانهام را کشید. سرکه از آب بیرون آوردم، دیدم مادرم بود. چرا سرت را کردی در آب؟

— چرا نماندی که با ماهی‌ها بازی می‌کردم؟

— این قدر با ماهی‌ها بازی نکن، یک وقتی ماهی می‌شوی... بیا تا غرق نشدی.

دریا همچنان ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. مادر به راه افتاد. از دنبالش دویدم.

— مادر من از کجا می‌آیم؟

برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

— این چه گپ اس؟ برو با بچه‌ها بازی کن.

مادر رفت پیش زن‌ها که در دهانه‌کاریز جمع شده بودند و من دویدم پیش بچه‌ها... دریا هم از دنبالم دوید.

دردی که در پشت شانهام تیر می‌کشید، ترس به دلم می‌اندازد. چرا یک کاری نمی‌کنی؟ نکنند سربازان را حالا فرستاده باشند، دنبال من. اگر سربازان سر برسند، من که در این وضعیت نمی‌توانم بگریزم. حتماً مرا زنده می‌گیرند. اگر زنده بگیرندم چی؟ از ترس بود یا از... تو که این قدر می‌ترسی، چرا آمدی عملیات، آن هم تنهایی؟

امروز آمده بودم عملیات، روی یک پاسگاه نظامی مشترک روس‌ها و دولتی‌ها. به فرمانده گفته بودم: حمله، این دفعه حمله می‌کنیم. صبر هم حدی داره...

پاسگاه نظامی را درست سر راه کاروان‌هایی که از پاکستان می‌آمدند، ساخته بودند. برای راه‌گیری مناسب‌ترین جا بود. کاروان‌هایی که با خود اسلحه می‌آوردند، مجبور می‌شدند که پاسگاه را دور بزنند یا این‌که شب‌هنگام از آن‌جا عبور کنند. ولی باز هم گاهی به کمین سربازان برابر می‌شدند. تلفات می‌دادند و اسلحه و مهمات‌شان به دست سربازان

می افتاد. هر چندگاه کاروان از هم پاشیده‌شان را می دیدی که لت و کوب شده می آمدند. و ما هم از بس که در طول جنگ از این صحنه‌ها دیده بودیم، برای ما عادی شده بود. ولی کاروان چند روز پیش، چیز دیگری بود. گرچه همان‌طور مثل بقیه کاروان‌های کمین خورده، حاج و واج بودند ولی شاید به خاطر قاطرهای زخمی بود که همچنان صندوق‌های اسلحه را بر پشت خود می کشیدند. یکی از قاطرها نرسیده به پایگاه، آخرین رمقش را از دست داد و افتاد. کاروانی‌ها هر کاری کردند، بلند نشد. فرمانده‌شان تیر خلاص را به او زد و خودش نماز که بیند. عصبانی آمده بود تا پایگاه ما. تا فرمانده ما را دید شروع کرده بود به گله و شکایت: شما این‌جا پایگاه دارید، آن‌وقت در یک قدمی شما، یک پاسگاه روس‌ها هر بلایی که بخواهن سر مجاهدان می آورن؟ شما بهتر است که این پایگاهتان را جمع کنین وقتی نمی‌توانین امنیت راه را بگیرین.

فرمانده ما که می دانست، طرف خیلی عصبانی است، چیزی نگفت. گذاشته بود تا او تمام خشم و غضب‌اش را بیرون بریزد. ما هم رفته بودیم و مجاهدان زخمی را که سوار قاطرهای زخمی کرده بودند، پایین بیاوریم. آه و ناله‌شان تمام پایگاه را پر کرده بود. بچه‌های پایگاه ما از زور خشم و نفرت در حال ترکیدن بودند. یک طوری باید این نفرت را بروز داد. نباید آن را گذاشت تا در سینه بماند و به عقده تبدیل شود. فرمانده ما گفت: جنگ ما با آن‌ها جنگ مشت و درفش اس. آن‌ها همه چیز دارن و ما چیزی نداریم جز چند تا اسلحه قدیمی. پیشرفته‌ترین اسلحه ما کلاشینکف اس. فرمانده آن‌ها در حالی که پای زخمی‌اش را روی زمین جابه‌جا می‌کرد، گفت: از گروپ ۱۲۰ نفری، ۸۴ نفر زنده مانده‌ان ۱۷ نفر هم زخمی داریم. وقتی به پایگاه خودمان برسیم، بدر و مادر همه این کشته‌ها و زخمی‌ها جواب دارن، قوم و وابست دارن، جواب آن‌ها را چه بدیم؟ شما وقتی نمی‌توانین با آن‌ها بجنگین، پایگاه را از این‌جا بردارین. مجاهدها آن‌وقت خودشان حسابشان را می‌دانن که چطورری از این‌جا گذر

کتن. به امید شما هم نمی‌مانم... آن وقت حزب‌ها هم از پاکستان تصمیم می‌گیرند که یک پایگاه خیلی مجهز این جا بزنند.

— گیریم که حزب‌ها این جا یک پایگاه خیلی مجهز بزنند، آن وقت در اطراف این جا خانه‌های مسکونی اس. روس‌ها هم وقتی زورشان به شیر نرسد، می‌زنند به گریه. تمام این خانه‌ها را بمباران می‌کنند.

— ما به شما نمی‌گیم که حتماً این پاسگاه روس‌ها را از این جا بردارین، لااقل کاری کنین که آن‌ها احساس امنیت نکنند. هر چند وقت یک بار حمله کنین، جنگ و گریز. تا این که خودشان خسته شوند و پاسگاهشان را بردارند. یا این که از موضع تهاجمی به موضع دفاعی پناه ببرند.

فرمانده ما خلع سلاح شده بود. به تک تک ما نظر انداخته بود: نه! این دفعه هم نه. فکر می‌کنم حالا هم وقت اش نیست. تا از خود حزب...

— این دفعه چی، وقتش هس؟

من بودم که از لای دندان‌هایم که از خشم قفل شده بودند، غریبم. فرمانده چیزی نگفت و همان‌طور نگاه می‌کرد به آبادی که از آن گرد و خاک و دود بلند بود. همین دیروز بود. از پایگاه می‌دیدیم که گلوله‌های توپ، از آخر دشت، از پایگاه روس‌ها، شلیک می‌شد و از آبادی در این طرف، تنوره‌های دود و خاک را به هوا برمی‌خیزاند.

— نا انسان‌ها، اگر می‌زنند به ما بزنند، ما این جا هستیم، به آن‌ها چه کار دارین؟

این رایچی از بچه‌ها گفت و به فرمانده نگاهی کرد که سرشار بود از ملامت. فرمانده نگاهش را پایین انداخت. شاید او هم خودش را ملامت می‌کرد که چرا تا به حال اجازه نداده که کاری کنیم... چه کاری از دست ما برمی‌آید؟ جز این که بدویم به طرف آبادی. هنوز گرد و خاک فروکش نکرده بود و به زحمت می‌شد آدم‌ها را دید که از لای خشت‌ها و آوارها بیرون می‌خیزیدند. گرد و خاک و دود باروت سینه را پُر می‌کرد و نفس را به تنگی می‌آورد. همچنانی که به سرفه افتاده بودیم، خشت‌ها و سنگ‌ها را

پس می‌کردیم و آدم‌هایی را که آن زیر مانده بودند، بیرون می‌کشیدیم و بعد می‌دویدیم به آن سوی دیگر... حالا دیگر این پا توان نداشت که پیش بدود. این کوچه که حالا نبود و این تک‌درخت که اینک شاخه‌هایش شکسته چه قدر آشنا بود. چه قدر در این کوچه آمده‌ام و در زیر این تک‌درخت به انتظار ایستاده‌ام تا رنگی آبی آشنا بر پشت بام یا در این کوچه چشمانم را پر کند... شاید این کابوس بود که می‌دیدیم. اگر در بیداری اتفاق افتاده باشد چی؟ پاها به‌کندی پیش می‌رفت. این خانه هم آشنا بود، گویی. حالا دیگر دست‌ها به‌تندی خست‌ها و کلوخ‌ها را پس می‌زد و پس می‌زد و این هم گوشه‌ای از چادری پاره‌پاره، خاک‌آلود به رنگ آبی دریا...

زانوان حالا تاب نداشت، نباید داشته باشد. همان‌جا افتادم. چند لحظه؟ به همان اندازه که باورم آید که این‌ها دیگر کابوس نیست و... در بیداری برخاستم. فرمانده که بالای سرم ایستاده بود، با من سینه به سینه شد. به شانه‌هایش چنگ انداختم.

— این دفعه چی؟ وقت‌اش هس؟... یا پایگاهت را بردار یا ازین‌ها دفاع کن... تو اگر حمله نمی‌توانی، من به تنهایی حمله می‌کنم. صبر هم حدی داره...

باید بوخیزم. نباید همین‌طور افتاده بمانم. این از هر شکستی افتضاح‌تر است که بیایند و زنده آدم را بگیرند. تفنگم را برمی‌دارم. آن را ستون بدنم می‌سازم و به پا می‌ایستم. آن دورها یک ستون سرباز به طرف من می‌دوند. من هم شروع می‌کنم به دویدن. می‌دوم و نفس نفس می‌زنم. نفس سوز تسده‌ام. سینه‌ام می‌سوزد. گلوله‌ها مثل باران بر من می‌ریزند و وقتی به زمین می‌خورند، هر کدام گویی یک بیل خاک را به هوا می‌پاشند. خستگی یک حسی مثل حس تسلیم بر دلم می‌اندازد. اگر خودم را تسلیم کنم چه؟ پدر و مادر و فرمانده و قوم اقارب چه می‌گویند، در جواب کسانی که بگویند فلانی تسلیم شده؟ کسی نمی‌داند که تو تسلیم تندی.

فکر می‌کنن که دستگیر شدی. همه دستگیر می‌شن دیگه... چند وقت زندان، بعد اظهار پشیمانی و توبه و بعد آزادی. لعنتی آنوقت به تو هم می‌گویند مرد؟ گیریم که کسی ندید که خودم خودم را تسلیم کردم، آنوقت باید تا آخو عمر از خودم خجالت بکشم و از دست خودم عصبانی باشم. فلانی خودش را به دشمن تسلیم کرد، پیش پای دشمن افتاد، به کفش‌هایش بوسه زد و التماس و خواهش و تمنا کرد، گه خورد و... نه این من نیستم.

باز هم همچنان می‌دوم... لا کردار وقتی می‌گریزی، این مگر باعث آبروریزی نیست؟ ازین هم باید خجالت بکشی. قدم آهسته می‌کنم. آره، درست می‌گویی این هم شرم‌آور است، از دشمن فرار کردن... نه درست نمی‌گویی، این فرار از شرم نیست. اگر از ترس می‌بود که دلم نمی‌خواست که باز هم برگردم. بله این بار اگر سالم به پایگاه رسیدم... قول می‌دهم سالم نرسی با این کله بی‌عقلت. به تو مربوط نیست، این را با خودم می‌گویم، اگر سالم رسیدم دفعه دیگر سر شب عملیات می‌کنم تا در تاریکی وقت کافی... راه‌های سیان‌بر... آخ!

گلوله‌ای انگار به بازوی راستم می‌خورد که تفنگم را از دستم می‌پراند. لگدش آنقدر قوی است که حتی خودم را نیز چند قدم دورتر می‌اندازد. وقتی برمی‌خیزم، سربازان را می‌بینم که ردیف درحالی‌که تا زانو در گندمزار هستند، پیش می‌آیند. باز شروع می‌کنم به دویدن، این دفعه در وضعیتی نامتعادل، جای زخم را با دست چپ گرفته‌ام. خون از لای انگشت‌ها بیرون می‌شوند.

تو که این قدر با غیرتی برگرد و تفنگت را بردار. تفنگ مگر ناموس نیست؟ لعنتی، خودم می‌دانم لازم نیست به من یاد بدهی.

برمی‌گردم. هنوز دو گامی برنداشته‌ام که گلوله‌ها همچون صاعقه از دور و اطرافم رد می‌شوند. آخ! چیزی نیست، گلوله دیگری به رانم نشسته است و یک مقدار گوشت را با پارچه لباس پرانده است. فقط اگر

خونریزی اش... باز بر می گردم، این دفعه لنگان. و من هر باری که می لنگم و بدنم به چپ و راست کج می شود، گلوله ها همچون وارهای شمشیر از سرم رد می شوند. سینه ام حالا می سوزد، گویی با چاقویی درون آن را پاره کرده باشند. به خاطر سگرت اس. خودم هم می دانم. اگر زنده ماندم، حتماً سگرت را ترک می کنم، به درد مجاهد نمی خورد، اگر بتوانم خود را به پشت آن پلوان^۱ برسانم، یک نفسی تازه می کنم. چند قدمی بیشتر نیست. با بدبختی خودم را می رسانم و می افتم درون جوی باریکی که حالا آب ندارد. دراز می کشم، جایی باشد که بشود سر را پناه داد، بدن را بلا به پس اش... نفس نفس می زنم. به پشت می خوابم و قوطی سگرت را که هنوز چند تایی دارد، از جیب بیرون می کشم، مجاله می کنم و دور می اندازم. گوگرد را هم دور بیانداز. نه گوگرد بدرد می خورد، شاید یک جایی... باز آسمان در چشمانم می افتد، آبی، بدون حتی یک خال ابری، درست مثل چادر دریا،...

نمی گذارم دست کسی به من برسد، ولی زمین سخت است و آسمان دور، کاشکی آسمان نزدیک می بود. دست دراز می کردم و به آن می رسیدم. زمین را و می نهادم به آنهایی که برای صاحب شدن آن با هم ستیز داشتند...

گلوله هایی که به لب جوی می خورند تکه هایی از گِل بر روی من می ریزند. استراحت پس است. تا سربازان نرسیده اند باید بلند شوم. از جوی، خودم را بیرون می کشم و در داخل گندم زار دیگری می دوم. گندم ها به پاهایم بیج می خورند و از ریشه کنده می شوند... دهقان جان دست پُر پینه ات را می بوسم، مرا ببخش، چاره ای نداشتم...

نه، این باور کردنی نیست که نزدیک جاه های کاریز رسیده باشم. بدون این که خودم بخواهم، کشتانیده شده ام به این طرف: جاه های کاریز.

هر صد متر یک چاه. دهانه‌ها تا انتهای دشت قطار شده‌اند. دهانه‌کاریز بیروبار^۱ بود. زن‌ها از آبادی‌های دور و اطراف جمع شده بودند و لباس می‌شستند. بچه‌ها هم برای کمک به سادران‌شان آمده بودند. رخت‌های چرک را آورده بودند و تا ساعاتی دیگر که از این طرف باید رخت‌های شسته شده را ببرند، کاری نداشتند. شروع کرده بودند به بازی کردن. به هر طرف که نگاه می‌کردی هر کسی مشغول کاری بود. دخترها سماورهای برنجی بزرگ را روشن کرده بودند و آب گرم می‌کردند. مادرها در تشت‌های مسی لباس می‌شستند و گپ می‌زدند. دخترهای جوان‌تر لباس‌های شسته شده را در آب کاریز، آب می‌کشیدند و می‌بردند روی بته‌ها، هموار می‌کردند تا آفتاب بخورند و خشک شوند. مادر به من گفت: برو با بچه‌ها بازی کن... دیگر نیروی پیش ماهی‌ها... غرق می‌شی.

- یا بریم بازی کنیم.

دریا بود. گفتم: راستی تو که نامت دریاس، می‌دانی دریا یعنی چه؟

- هوم! یعنی یک چیز خوب...

- درست. ولی چه چیز خوب؟

- یعنی یک دختر خوب.

- نه، دریا یک چیزی است، بزرگ، زیبا، آبی، ستل آسمان.

- مثل بیراهن من؟

پیراهنش رنگ آبی دریا را داشت... سر را در آب فرو بردم و منتظر ماندم. چرا این ماهی نمی‌آید تا... دریا از دستم کشید. سر از آب بیرون آوردم. از چی ترسیده این دریا که این‌طور می‌لرزد؟ صدای شلیک گلوله‌هایی نه از چندان دورها شنیده می‌شد. بازی بچه‌ها را که به هر طرف می‌دویدند، خراب کرده بود. جیغ و فریادهای کودکانه در لب‌ها

خشکیده بود. از جنگ چیزی نمی‌دانستیم چرا که پای جنگ هنوز به این جاها نرسیده بود. جنگ فقط در رادیوها بود و در گفت و گوی مردان آبادی که دم‌دمای آفتاب پراپر، در تنها سماوارخانه آبادی جمع می‌شدند و جای می‌نوشیدند. ماها گرچه که مصروف بازی‌هایمان می‌شدیم ولی از بی‌چپه بزرگ‌ترها و از سر تکان دادنشان و به فکر فرو رفتنشان، ترسی ناشناخته ما را در خود می‌گرفت. حس می‌کردیم که عنقریب یک حادثه‌ای، مثل مصیبت یا زلزله یا... به ما رخ خواهد نمود.

دویدیم پیش بچه‌ها که دست از بازی کشیده بودند و آهسته آهسته جمع شدیم دور مادرانمان. دست زن‌ها نیز در تشت‌ها بی حرکت مانده بود. هنوز کف صابون در تشت لباس‌ها ننشسته بود که دهقان پیری از طرف جایی که گلوله آتش می‌شد، آمد. بی‌لش را به جای این که بر شانه گذاشته باشد، دنبال خودش می‌کشید.

— چه خبر اس، کاکا قنبر؟

زن‌ها وحشت‌زده از او پرسیدند.

— بچه جمع گر^۱ آمده، تلاشی^۲ را می‌گیریم. آمدن که جوان‌ها را از سر زمین‌ها به عسکری ببرن. جوان‌ها هم از ترس خودشان را در چاه کارین انداختن.

— کی‌ها بودن؟

— بچه گل محمد، بچه فضل و بچه رحم‌الدین.

مادرهای این جوانان شروع کردند به گریه. زن‌های دیگر هم با آن‌ها هم صدا شدند. پیرمرد جگر خون بود شاید از این که چرا بد خبر است ولی خبر چیزی بود قوی‌تر از آن که بشود در دل ننگه داشت و ناچاری که بازگو کنی و گرنه سینه تنگ‌تر از آن است که بشود این خبر را در آن جا داد و نگفت. باید حتی خبر را با فریاد گفت تا گوش‌ها در آن سر عالم هم

۱ بچه جمع‌گر افسرایی که سربارگیری می‌کردند

۲ تلاشی - نارسسی، مترادف سربارگیری

بشنوند. شاید هم برای این خبر را شروع کرد به بازگو کردن که می‌خواست چاره‌ای بیابد. گرچه حتماً می‌دانست که کسی را یارای چاره کردن نیست.

— صاحب‌منصب هر چه گفت بر آیین بیرون، کسی گوش نکرد. بی‌انصاف‌ها هم اول فیر کردن، بعد از آن در چاه کاریز، گاز انداختن. گریه زن‌ها شدیدتر شد، گرچه نمی‌دانستند گاز چی است و چه کار می‌تواند. فقط می‌دانستند که خطری برای بچه‌ها پیش می‌آورد.

صاحب‌منصبی از لای کرت‌های گندم پیدا شد و چهار تا سرباز هم به دنبالش. آمدند و در دهانه کاریز منتظر ماندند. زن‌ها گریه را بس کردند و با گوشه چادرشان صورت‌شان را پوشاندند. ما بچه‌ها نمی‌دانستیم چه کار کنیم. به سربازان و به صاحب‌منصب و به تفتنگ‌های‌شان نگاه می‌کردیم. صاحب‌منصب کلاهش را برداشت و گفت: ما را ببخشید. گناه خودشان بود...

منتظر ماند که جوابی بشنود، گرچه سؤالی نکرده بود. یک کمی سرم‌زده می‌نمود.

— هرچه گفتیم عسکری که چیزی بدی نیست. همه برای وطن‌شان عسکری می‌کنن. باید با اصرار بجنگیم و آن‌ها را نابود کنیم.

زن‌ها هیچ چیزی نگفتند. فقط کاکا قنبر گفت: اصرار هم که از همین وطن اس. این‌ها می‌برید عسکری که کشته شون؟ اگر این‌ها می‌برید عسکری، روس‌ها را چرا آوردین؟... [صاحب‌منصب سکوت کرده بود]... شما هم کار خوبی نکردین، گاز انداختین. بیچاره جوان‌ها را...

باقی حرفش را فرو خورد. زن‌ها باز فهمیدند که خطری برای بچه‌ها پیش آمده و گریه را دوباره شروع کردند. سربازان سرشان را پایین انداخته بودند. صاحب‌منصب چیزی نگفت و کلاهش را که به دست داشت به دست دیگرش می‌زد گویی از چیزی متأسف باشد. بعد بدون هیچ کلامی سر برگرداند و همان‌طوری که کلاهش را به دستش می‌زد، از لای کرت‌ها

رفت. سربازان هم به دنبالش به راه افتادند.

هنوز آن قدر دور نشده بودند که صدای زاری و شیون زن‌ها را نشنوند که به یکباره جیغ کشیده بودند. اول کاکا قنبر دیده بود و بعد زن‌ها دویدند و آخر سر بچه‌ها. از دهانه کاریز جنازه جوان‌ها را آب آورده بود. اول بچه رحم‌الدین، بعد بچه گل محمد و بعد بچه فضل‌و آمدند. در روی آب دست‌ها و پاها باز، غلتان غلتان می‌آمدند. کاکا قنبر با زن‌ها آن‌ها را از آب گرفتند. زن‌ها جیغ می‌زدند و چنگ به صورت‌شان می‌کشیدند. گل رخسار نامزد بچه گل محمد روی جنازه نامزدش خودش را انداخته بود و صورتش را می‌خراشید. ما بچه‌ها هم گریه می‌کردیم. صاحب‌منصب و سربازان رفته بودند و جنگ بدون این‌که ما بخواهیم، به این جا رسیده بود. صدای هلیکوپتر را از بین صدای هزاران مرمی که بر من می‌بارد، تشخیص می‌دهم. ترسناک‌ترین صدایی است که هر آدمیزادی در این سرزمین شنیده است. از آن بالا تمام دشت را، حتی لای سنگ‌ها و بُته‌ها را مثل کف دست می‌بیند. کوچک‌ترین جنبشی، حتی پریدن یک پشه یا دویدن یک موش از نظرش پنهان نمی‌ماند. در کوه‌ها هم اگر مخفی شده باشی، می‌ایستد، تمام سوراخ‌سُنبه‌های کوه و صخره را می‌یابد و... هلیکوپتر به پیش می‌آید. صدای گنگ بال‌هایش که زمین را می‌لرزاند، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. این زمین است که می‌لرزد یا منم که می‌لرزم؟ حالا باید تسلیم شوی، هنوز هم وقت داری. تا وقتی سالم بودم تسلیم نشدم، حالا که تکه‌پاره هستم، هیچ وقت تسلیم نمی‌شوم. تسلیم شوم که نصف جان خودم را نجات بدهم؟ نصف جان که به تهرم تسلیم شدن نمی‌ارزه.

خودم را می‌سپرم به سرنوشت، هر چه بادا باد. مگر راه دیگری هم هست؟ خودم را می‌اندازم به داخل چاه. تاریکی مرا فرا می‌گیرد. تاریکی هر چه باشد بهتر است از نور، از این‌که در نور باشی و در معرض دید، آماج گلوله‌ها. تاریکی یک نوع فراموشی است. انگار فراموش کرده

باشند و به حال خودت وا گذاشته باشند. یعنی این که دیگر نمی آیند سراغت. کاش دیگر نیابند سراغم. کاش مرا نیست انگارند. کاش از من صرف نظر کنند. سر چاه که رسیدند، روی بگردانند و بروند. دیگر به من کاری نداشته باشند... و می آفتم داخل آب. خنکای آب از بالا می آید و سریع تمام تنم را فرا می گیرد. داغی زخم دست و پایم، در خنکی آب، بی حسی خوشایندی می یابد، نوهی تسکینی. آرامشی هم سر می رسد. پس از چلپ چلپ پاشیدن آب به اطراف دوباره سکوتی می آید. و حسی این چنین که نکند خلوت چاه را به هم زده باشی... و نوعی احساس گناه... و باز حسی از نوعی پوزش خواستن:

– ببخش اگر... پنهم ده... چاره ای نداشتم... اگر... مزاحمت را کم می کنم.

حالا دیگر چشمانم به تاریکی عادت کرده. قُلپی آب نفسم را تازه می کند و چشم که هنوز از ترسی که بر دل مانده، به پشت سر می نگرَد. فراری به پشت سر می نگرَد. به پشت سر که نه، به بالا می نگرَم. در گردی روشن دهانه چاه کله هایی پدیدار می شوند در پس زمینه آسمان آبی. آبی دریا. یاد دریا ذهن را می آشوبد. وقتی این پایین هستی، چقدر آسمان دور به چشم می آید. حتماً دریا هم خیلی دور است...

کله ها از دهانه چاه پس می کشند و سپس دستانی که با مسلسل پیش می شوند. خودم را به دیواره چاه می چسبانم و می فشارم. رگباری از گلوله دیواره ها را گِل پَران می کند و آب را به اطراف می پاشاند. این پَشَنگ آب است یا گلوله هایی که به روی شانه هایم می خورد، که این چنین نفس را بند می آورد؟ نفسم را با درد بیرون می دهم. آه، این گرمای خون است که از شانه هایم سرازیر می شوند. آن طرف تر، در دیواره چاه، شکافی می بینم که آب در آن جاری است و فقط به اندازه یک کله فضای خالی روی آب دارد. تا دستِ دیگر، رگباری دیگری از گلوله بفرستد، خودم را به داخل شکاف می کشانم. گلوله ها این بار فقط آب را به صورتم می پاشد. سرپناه

خوبی است. دیگر از خطر جسته‌ام البته اگر این گلوله‌هایی که در تن دارم، کارم را نسازد. نه چیزی نیست، در سردی آب می‌شود درد را تحمل کرد. و باز رگباری دیگر و رگباری دیگر. بگذار این قدر بزنند تا ذخیره مهمات‌شان ته بکشد، یا این که خسته شوند. این دفعه اگر جان بدر ببرم، بدم نمی‌آید یک عملیات دیگری هم داشته باشم، شاید هم یک فراری دیگر. ولی این دفعه نکند دشمن نیرو پیاده کنند پایین...

از شکاف پیش می‌خزم. ترکیدن نارنجکی در پشت سرم، آب را موج می‌دهد و موج آب مرا به پیش می‌رانند. در دوردست‌ها در روی آب نقطه سفیدی را می‌بینم. نور افتاده از دهانه چاه بعدی است. چاه‌ها به هم ربط دارند. آرام آرام بسه همان طرف می‌روم. اگر خودم را به آب بسپرم، راحت‌ترم. جریان آب مرا به آن طرف می‌برد. رنم کم‌تر گرفته می‌شود. روشنی هر دم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. چه می‌شد اگر همین‌طور که می‌رفتم به دهانه چاه بعدی، دلوی از آن پایین می‌آمد و من در آن دلو می‌نشستم. دلو را می‌کشیدند. کاروانی خسته و تشنه می‌بودند. مردان تا مرا می‌دیدند، تعجب می‌کردند.

— این دیگر کیست؟

کاروان سالار می‌پرسید.

— یوسف.

— آهای بی‌این بینین یوسف را.

— چرا زخمی است؟

— برادرانش به او زخم زده‌اند.

بر زخم‌هایم مرهم می‌گذاشتند و می‌بستند. غذا می‌دادند. لباس‌های خشک به من می‌پوشانیدند. سوار بر اشتران می‌رفتیم. تا به کجا؟... مصر. پیش عزیز مصر، زلیخا... زلیخا... دریا، دریایم.

به چاه بعدی رسیده و نرمیده‌ام که قلوه سنگی انگار در آن می‌افتد. خودم را پس می‌کشم. نارنجک با صدای خفه‌ای می‌ترکد و ترکش‌هایی

سرتاسر پیش روی بدنم را نیتش باران می‌کند. واپس گرد می‌کنم. چند تا انفجار از جاه‌های یس و پیش با هم، می‌کشاندم دوباره به ته چاه. دود غلیظی تاریکی را مطلق می‌کند، در هر دو طرف. دمی دیگر درد راه سینه را می‌بندد.

ناانسان‌ها نارنجک گازدار انداخته‌اند. می‌کوشم کمتر نفس بکشم. ولی حتی همین نفس‌های کوتاه هم سینه و گلو را می‌سوزاند. چشمم را دیگر لازم ندارم، می‌بندمش تا کمتر بسوزد... ولی گلو و سینه را چه کار کنم؟ به حق افتاده‌ام. می‌روم ته آب، بالا می‌آیم. دود انگار غلیظ‌تر شده باشد که سینه چنین به تنگی افتاده. چه کار کنم؟ دود پنجه در گلویم می‌فشارد. همچون طنابی که بر گردنی بیچد. از سوزش چشم‌هایم که بیشتر شده است، می‌دانم چشم‌هایم از حدقه بیرون افتاده‌اند. فشار پنجه‌ها بیشتر شده. نفس در سینه‌ام گره خورده، طوری که نه بیرون می‌آید و نه فرو می‌رود. به دست و پا زدن افتاده‌ام و با هر دست و پا زدن، ریزش گرمای خون را از زخم‌ها حس می‌کنم. می‌روم در زیر آب. خنکای آب، سوزش از چشمانم می‌شوید. اگر می‌توانستم در زیر آب نفس بکشم، چه خوب می‌شد. نفس می‌کشم و آب وارد ریه‌هایم می‌شود، همچون ماهی‌ها که آب در دهان می‌کشند. اگر به ماهی بدل می‌شدم، چی؟ مگر منشأ تمام زنده جان‌ها یکی نیست؟ پس چرا من ماهی نباشم؟ چرا باید انسان باشم؟ تا همین جا بس است. دیگر نمی‌خواهم انسان باشم.

ماهی‌ها در آب می‌زینند، فارغ از هر چیزی در آن بالا. در دنیای جدیدی در ته آب... نفس می‌کشم و آب ریه‌هایم را پُر می‌کند. ماهی‌ها آب را از گوش‌هایشان بیرون می‌دهند. حس می‌کنم که گوش‌هایم باز می‌شوند و آبی که از سینه‌ها بیرون می‌دهم، از گوش‌ها بیرون می‌ریزد. یکبار دیگر آب را به سینه می‌کشم و... آب گلو و سینه‌ام را که می‌سوخت، آرامش می‌بخشد. حالا دیگر پنجه‌ها از گلویم باز شده‌اند و طناب نامریبی که بر گردنم تنگ پیچیده شده بود، باز می‌شوند. از جلد آدمی‌ام بیرون

می‌شوم. تن خاکی و لت و پار شده را که به درد زندگی بر روی خاک می‌خورد، وامی‌نهم و بیرون می‌شوم. حالا دیگر استحاله کامل شده، دستانم که به باله‌هایی تکامل یافته، با تکانی آب را پس می‌زند و مرا به جلو می‌راند. باله‌ها و دم زیبا، هماهنگ هم می‌لرزند و من نشاطی در دلم غنچ می‌زند و حس قوی که به پیش می‌راندم. می‌دانم همین‌طور که بروم، آب به جویباری می‌ریزد و آن هم به رودخانه‌ای و رودخانه را که رد کنم، به دریا می‌رسم، آن‌جایی که دریا چشم به راه من است. دریای صاف و روشن مرا به خودش می‌خواند.

ما همگی گم شده ایم

مرد همان طوری که در بستر دراز افتاده بود و با وجودی که لحاف را بر سرش کشیده بود، صدای پای زنش را می شنید. تق تق پاشنه کفش از پشت در خانه دور شد، راهرو را طی کرد، از پله ها پایین رفت.

حالا رسیده به کرت گل ها، گل های خشک شده را حتماً با حسرت نگاه می کند. چشمش می افتد به شاخه گل سرخ. تنها یک شاخه گل در باغچه سالم مانده. حالا با خودش می گوید: این هم که برگ هایش خشک شده... حالا برگ های خشک را با انگشتانش می کند... گل در حال پژمردن است. با دلی انگشتان گل را نوازش می کند. چشمش می افتد به انگشترهایی که در دست کرده. حتماً به یاد جواهرات بدلی اش می افتد. حالا بلند می شود و کرت و حوض خالی را دور می زند.

باز صدای تق تق کفش ها را بر سنگفرش حویلی^۱ شنید که آرام دور می شدند.

یک دو، سه، پله های دروازه حویلی را بالا می ره. دروازه را باز می کنه. پا به داخل کوچه می گذاره. دروازه را می بنده.

صدای بسته شدن دروازه را شنید و غم سنگینی بر دلش افتاد، طوری که احساس خفگی می‌کرد. لحاف را از صورتش پس زد. چشمش افتاد به سقف. درزی باریک را در گچ پوسته پوسته شده دید.

این هم که تَرَک برداشته. از نم است یا از انفجارات؟ شاید از هر دو. همین روزها س که این بام روی ما پایین بیاید. فقط کافی است که یک راکت دیگر در این نزدیکی‌ها بخوره. از آن راکت‌هایی که... نه نمی‌خواهم که به یادم بیاید.

سروش را با عصبانیت تکان داد، گویی می‌خواست فکری مزاحم را از خودش براند. با تکان سر، بدنش تکان خورد. دردی در کمرش پیچید، آن‌جایی که با پارچه بسته شده بود. درد بالا آمد و قفسه سینه‌اش را پر کرد. نفس‌اش را که به درد آلوده بود، بیرون داد. کمی آرام شد. چشمش افتاد به اتاق خالی. اسباب و اثاثیه‌ای در اتاق دیده نمی‌شد و به خاطر همین بود که اتاق خالی‌تر و بزرگ‌تر نشان می‌داد. روی تاقچه خالی روبرو، عکسی از زن و مردی جوان در لباس عروسی به او لبخند می‌زدند. شیشه شکسته، قاب عکس را از وسط نصف کرده بود. مرد این طرف، زن آن طرف. به یاد جای خالی زنش افتاد.

چرا رفت؟ چرا گذاشتم بره؟ کاشکی نمی‌رفت. کاشکی پشیمان شوه و همین حالا برگردد. چاره دیگری مگر بود؟ اگر نمی‌رفت، چه کار باید می‌کرد. نه، نه، نباید بره، حتی اگر...

... نه، نه، نرو! ... برگرد.

صدای جیغ مرد در اتاق خالی پیچید، راهرو را طی کرد و در اتاق‌های خالی و حویلی خالی چرخید و برگشت: نه، نرو، برگرد.

مرد لحاف را پس زد و به پهلو چرخید و با سینه به روی زمین ماند. نفس‌اش بند آمد. با همان حالت خودش را به طرف پنجره خزانده. پایین تنه‌اش بی‌حس و حال، گویی از خودش نباشد، دنبالش بر روی فرش شطرنجی رنگ و رو رفته، کشیده می‌شد. تندتند به طرف پنجره خزید. درد کمرش، سینه‌اش را پُر کرده بود و جا برای نفس کشیدن نگذاشته بود.

صورتش به کبودی می‌زد. به پنجره که رسید و آن را باز کرد، نور سرخ رنگ آفتاب دم غروب، خون بر صورتش پاشید.

— نرو، نرو، برگرد.

سر و سینه‌اش با دست راستش از قاب پنجره به بیرون آویزان ماند. موهای سفیدش به شقیقه‌هایی که رگ‌هایش بیرون زده بود، در بادی که می‌وزید، بازی‌بازی می‌کرد.

— هیچ می‌دانی وقتی موهایم را نوازش می‌کنی، یاد بچگی‌هایم می‌افتم، زمانی که سرم را روی زانوان مادرم می‌گذاختم.

— مادرت زیبا بود؟

— همه مادران زیبا هستن.

— من چی؟... حالا که مادر نشده‌ام.

— تو در همه حال زیباترینشان هستی.

ذوق زده شده‌اس. وقتی می‌خننده، کومه^۱‌هایش چال می‌افته. ایا می‌داند من به خاطر همین چاله کومه‌هایش...

— می‌دانی من همین چال کومه‌هایت را به تمام دنیا نمی‌دهم

— اگر من را نمی‌داشتی چه کار می‌کردی؟

بی‌دین، نمی‌گذاره از صحبت‌هایمان لذت ببریم. قوری حرقی می‌زند که بند دل را پاره می‌کنه.

— چرا این حرف را می‌زنی؟

— خوب، مگر نمی‌دانی، همه خوشی‌هایم دایم نیستن.

— نمی‌دانم.

— بخصوص در این دور و زمانه، چه قدر عروس و دامادهایی که نرفته به خانه بخت...

— این حرف‌ها را نزن.

— خوشی و غم دو روی یک سکه هستن.

— ...

— چه قدر زن‌هایی را که از بغل شوهران‌شان بردن... تو اگر جای آن‌ها می‌بودی چه کار می‌کردی؟

— ...

راستی چه کار می‌کردم؟ من که حتی نمی‌توانم به این فکر کنم که کسی دیگر، زخم را تصاحب کرده است و بر این چال کومه بوسه... کله‌ام می‌ترکد. صدای تک‌تیری در دوردست، در گوش مرد می‌پیچد. چشم باز می‌کند. هوای آزاد تنفس‌اش را تازه کرده است.

نگاهش می‌افتد به گل سرخ باغچه که در تاریکی مثل چراغ می‌درخشد. سرش را بلند می‌کند. درد باز به کمرش چنگ می‌اندازد. دستش را از لبه پنجره می‌گیرد و سر و سینه را به زحمت به داخل می‌کشانند. رگ‌های شقیقه‌اش، تا سر حد ترکیدن آماس کرده‌اند. جریان مایع گرمی را روی مهره‌های کمرش حس می‌کند.

باز هم زخم دهان باز کرد. کاشکی او نمی‌رفت، می‌آمد و زخم را می‌بست. حالا که نیست، چطوری ببندم...؟

در همان وضعیتی که قرار داشت، دستش را برد زیر پیراهن‌اش و پارچه‌ای را که دور زخم کمر بسته شده بود، لمس کرد. پارچه شل شده بود. دست دیگرش را که زیر تنه‌اش شده بود بیرون کشید و پارچه را سفت‌تر روی زخم گره زد. دردش کمی آرام شد. به پارچه دور زخم نگاه کرد، یک روسری زنانه بود.

حالا کجا است؟ به کجا رسیده؟ حتماً حالا سوار مینی‌بوس شده. حالا که میره، کاشکی از این‌جا تا می‌توانه دورتر بره. جایی که کسی نشناسدش. کسی از آشناها نبیندش. حتماً میره یک جایی از شهر که آدم‌هایش پولدار باشن، مثل این منطقه ما فلک‌زده نباشن که به زحمت نان شیشان را پیدا می‌کنن. مسافرانی که سوار مینی‌بوس می‌شن، وقتی او را می‌بینن، پیش خودشان چه فکر می‌کنن؟

خوب شد با خودش چادر برداشته. وقتی چادری بر سر کنه، کسی درست او را نمی‌بینه و متوجه نمی‌شه. ساعت چند است؟

بی اختیار دست چپش را که روزگاری ساعت بر آن می‌بست، بالا آورد. کمرش سیخ کشید و قیافه‌اش در هم رفت. چشمش به بند دستش افتاد که به اندازه یک انگشت دور مچ‌اش سفیدتر از دیگر جای دستش بود.

— بیا این ساعت را بگیر و بفروش. این را خودت دادی، از خودت هم باشه.
— آه، ساعت عروسی اس؟ چند روز پیش از عروسی پدرم می‌گفت. برای داماد چی بخریم، ساعت‌اش چی باشه؟ مادر می‌گفت: یک ساعت آبرومندانه برایت بخریم. این را برایت خریدند، حالا هم غصه نخور، خودم یک روز برایت یکی دیگرش را می‌خرم...

چرا سرش را چرخاند؟ حتماً نمی‌خواهد اشک چشمانش را ببینم. یا این که می‌خواهد گوتش بدون گوشواره‌اش را ببینم. پس این طور... این چند روزی که در بستر افتاده‌ام، نه تنها تمام وسایل خاتانه را فروخته، حتی طلاهایش را هم فروخته. همه این‌ها را خرج دوا و دکتر من کرده. اگر سالم می‌بودم، یک روز حتماً جبران... حالا کجاس؟ چه قدر دلم برایش تنگ شده... ساعت چند است؟ همان طوری که به پشت افتاده بود، از پنجره که چهارطاق باز بود، به آسمان نگریست. هوا تاریک بود. در آسمان که در حال سیاه شدن بود، هیچ ستاره‌ای دیده نمی‌شد.

هنوز سر شب اس ستاره‌ها در نیامده‌ان.

— فکر می‌کنم، هنوز آدم جوانمرد در این شهر یافت می‌شه.

زن نفهمید کجا از مینی‌بوس پیاده شد. هنوز چند قدم نرفته بود که بوق مینی‌بوس بر جا ایستاده‌اش کرد. برگشت. راننده صدا کرد: خانم کرایه‌تان را نمی‌دهین؟

— آه بیخشین.

و با دستپاچگی کرایه‌اش را داد. چرا این قدر وارخطا بود؟ باید کمی

مواظب باشد. سعی کرد آرام باشد. نفس عمیقی کشید. کجا بود؟ سر را چرخاند، خیابان و دور و اطراف برایش ناآشنا بود. کمی خاطر جمع شد. پیاده، پیاده آمد تا سر چهار راه و به سمت راست پیچید. این خیابان را هم پیاده طی کرد و سر اولین چهار راه به چپ پیچید. بعد به راست و بعد به چپ. حالا دیگر به راستی گم شده بود. چه بهتر که گم شود. خودش خودش را گم کرده بود. فکر می‌کرد وقتی خودش را گم کند، همه او را گم می‌کنند. ترس از بیگانه‌ها نداشت، از آشنایان می‌ترسید. می‌خواست آشنایان او را گم می‌کردند. می‌خواست هیچ آشنایی او را نبیند. این خیابان‌ها لوکس‌تر از خیابان‌های سمت خانه‌شان بودند و کمتر از جنگ اثری دیده می‌شد، غیر از چراغ خیابان‌ها که خاموش بودند و بعضی جاها که تیر چراغ‌ها را کنده بودند یا این که کج شده و شکسته بود و تک و توکی ساختمان سوخته... مغازه‌ها چراغ‌های رنگارنگ شان را روشن کرده بودند. زن چند تا وترین مغازه‌ها را تماشا کرد، چیزی به خاطرش نماند. ندانست که چی دیده و چی ندیده. فکرش جای دیگر بود. دلش می‌تپید. داخل یک کوچه‌ای پیچید. نگاه کرد، کوچه خالی بود. تند و سریع چادرش را از سر برداشت و آن را داخل دستکول‌اش گذاشت. خودش را در لباس تنگ و چسبانی یافت که در آن احساس ناراحتی می‌کرد. وقتی دوباره به خیابان برگشت و از کنار اولین مغازه رد شد، بدون آن‌که بخواهد، چشمش افتاد به شیشه مغازه که مثل آئینه عکس‌اش را نشان می‌داد: چشمان سرمه‌کشیده و لبان ماتیک زده و موهایی که از زیر روسری بیرون زده بود. لرز برش داشت و نفهمید از ترس است یا از سرما. خواست برگردد ولی چه فکری بود که متصرفش کرد. کمی بیشتر رفت. به صاحب مغازه‌ای که دم در ایستاده بود، نگاه کرد. صاحب مغازه با چشمانی سرد و بی روح به او می‌نگریست. هیچ احساسی را در او بیدار نکرده بود. گویی

آدمی بود از آهن یا از سنگ. فکر کرد کمی عشوه ... منصرف شد. در طول خیابان به راه افتاد. رهگذرانی که از روبه رو می آمدند، همگی از سنگ بودند. هیچ کسی به او نگاه نمی کرد. یک لحظه فکر کرد در شهری سنگی با آدم های سنگی آمده و دلش بیشتر تپید. جوانی از روبرو می آمد. زن خودش را آماده کرد.

- بین جوان، من گم شده ام، این جا کجاست؟

جوان ایستاد و به دقت نگاهش کرد.

- تنها تو نه، ما همگی گم شده ایم.

و نماند که التماس زن را بشنود. زن آمد و به سر چهارراه رسید. رفت داخل خیابان و در گوشه ای ایستاد. تک و توکی موتراها می گذشتند. یک موتری آمد و پیش پای زن نگه داشت. راننده چشمانش برق می زد. گفت: بفرما.

و لبخند زد. دندان هایش هم برق می زدند. زن ماند که برود یا نرود.

نه، نه، با این نرو، نمی گذارم تا این بروی ... به این نمی شه اعتماد کرد.

- این یکی چی؟

- با او هم نه.

- پس با کی بروم؟

- صبر کن جوانمردی باید پیدا شود...

مرد با چشمان اشک آلود به آسمان نگاه کرد. ستاره ای در آسمان دیده نمی شد، انگار ابری آن را پوشانیده باشد. در همان حال پشت به زمین افتاده بود. سر تا سر بدنش درد می کرد. سردش شده بود. می توانست پنجره را ببندد که باد سردی از آن می آمد، ولی نبست. با چشمانش که در تاریکی اتاق بدون برق، به سفیدی می زد، آسمان را می کاوید. چند تا گلوله رسام که از یک جای نامعلوم شلیک شدند، آسمان

را پاره کردند و در دل تاریکی گم شدند. شب دم کرده و خفه مثل بختک روی سینهٔ مرد سنگینی می کرد.

اگر این ابرها کنار برن، ستاره‌ها پیدا خواهند شد. می دانم ستاره‌ها هنوز در آسمان هستن. هنوز در این شهر جوانمرد...

زن یک موتری را که تنها راننده‌اش، سرنستین آن بود، از دور نشان کرد. هنوز چند متری مانده بود که به او برسد، دست بلند کرد. چند متر گذشته از او راننده نگه داشت. دنده عقب برگشت. زن پیش دوید.

– ببخشین آقا من این جا گم شده‌ام می توانین کمکم کنین؟
– بفرمایین.

و مرد در را باز نکرده، که زن پیش دستی کرده و سوار شد. مرد نگاهی خسته به زن کرد و موتر را به راه انداخت.

– این وقت شب، زن‌ها بیرون نیستن، تا چند ساعت دیگر قیود شبگردی^۱ شروع می شه.

– خوب چه کار کنیم؟... آمده بودم این طرف‌ها، سودا بخرم. این طرف‌ها را نابلد هستم.

– از کجا می آیی؟

– از یک جای خیلی دور.

راننده برگشت و به زن نگاه کرد: از کجا؟

زن خندید. صدایش می لرزید.

– شما منزل تان کجاس؟

– شما به منزل من چه کار دارین؟

زن مین کرد: گفتم امشب به خانهٔ خودم نمی رسم، خیلی دور اس، اگر ممکن اس مهمان شما باشم.

راننده بی هیچ حرفی، فرمان را چرخاند و از همان مسیری که آمده

۱ قیود شبگردی. حکومت بطامی با مع نزدد در شب

بودند، برگشت. زن نفهمید خوشحال باشد یا غمگین. هر چه پیشتر می رفتند، چیزی درون سینه زن او را به خفگی می کشاند. شیشه را پایین کشید و خواست که نفسی تازه کند که بغض اش ترکید. اشک روی صورتش به راه افتاد و مخلوطی از سیاهی سرمه و سفیدی پودری را که به کومه هایش مالیده بود، شسته و پایین می برد. به کوچه ای پیچیدند. رانده نرسیده به انتهای کوچه موتر را جلو خانه ای دو منزله نگه داشت. پیاده شدند. مرد با کلید دروازه حویلی را باز کرد. داخل شد و ایستاد. زن بیرون در ایستاده بود.

— یا داخل.

زن مردد بود برود یا برگردد. می توانست همین حالا برگردد.

— هنوز هم دیر نشده، برگرد.

— خوب، صحبت مان را کردیم. چاره ای مگر اس؟

— برگرد، نرو خواهش می کنم. اصلاً نان و غذا نمی خواهیم.

— دوا چی؟ دکترها گفتن اگر عملیات نشی شاید تا آخر عمر فلج بمانی.

— بگذار فلج شوم. بگذار بیموم. کاشکی آن راکت کله ام را می براند و همان

جا می مردم. مرگ بهتر است از این که... برو یک جایی از کسی قرض بگیر.

— دیگر کسی قرض نمی دهد.

— بین از همین آقا قرض بخواه، از همین جا داخل نرو... آقا! ببین،

جوانمرد! این زن من اس، خیلی پاک و معصوم اس. تا حالا از این کارها نکرده.

بگذار پاک و معصوم بماند. جوانمردی کن و پول بده. یک روزی که خوب شدم

چند برابرش را به تو می دهم.

مرد چشمانش را باز می کند. آسمان همچنان در چشمانش است،

قیرگون، ابری و بی ستاره. روی دستانش به زحمت بلند می شود. به طرف

بنجره برمی گردد. داخل حویلی را نگاه می کند که در تاریکی غرق شده.

شب مثل مایع سیاه لزجی حویلی را پر کرده است. از گل سرخ که چون

چراغی می سوخت خبری نیست. حتماً این گل هم پرپر شده. دروازه

حویلی در روشنائی کمرنگی که معلوم نیست از کجا می‌تابد، دیده می‌شود که همچنان بسته است. مرد به همان حالت می‌ماند. چشم‌هایش می‌سوزد از بس که به دروازه حویلی دوخته است.

شاید هم از بی‌خوابی اس. ساعت چند اس؟ این آسمان هم که چیزی نشان نمی‌دهد. نه، روشنائی از سحر دیده می‌تسه. حالا او کجاس؟ چرا نیامد؟ حالا حتماً به قیود شب‌گردی گیر افتاده، چرا گذاشتم بره؟ گناه خودم بود... گناه خودم که نه، از این راکت لعنتی بود. حالا مشغول چه کاری...

مرد با عصبانیت سرش را که از پنجره بیرون مانده بود، تکان داد، نگاهش هم که همین‌طور در تاریکی درون حویلی آویزان بود، به پیچ و تاب افتاد. نگاه را بالا آورد و رساند به دروازه حویلی که گنگ و مبهم در زیر نور نامرئی خاکستری می‌زد. در همچنان بسته بود. سر، باز پایین افتاد. نگاه، باز در تاریکی معلق ماند. مرد ندانست چه قدر در همان حالت ماند. چشمانش می‌سوخت. سر را بالا کرد. دروازه حویلی همچنان بسته بود.

درد از بس از کمرش بالا آمده و به سینه‌اش چیده بود، حالا سینه‌اش را می‌ترکاند. بس که مایع قیرگون شب را به ریه‌ها کشیده بود، دیگر حالا نفس‌اش هم بالا نمی‌آمد. چیز دیگری نیز سینه‌اش را از درون می‌سوخت و تشنه‌اش می‌کرد. زبان داهش را به لب‌های ترک خورده‌اش کشید... کاشکی لااقل باران می‌آمد. چرا این شب تمام نمی‌شود؟ چرا این در باز نمی‌شود؟ سر و نگاهش به هر طرف می‌چرخید. خودش را بالا کشید. سر را بر آستانه پنجره گذاشت.

— حالا من به خاطر راکت... تو هم به خاطر من... چرا تو به خاطر من؟...
مرد به پشت غلتید. دست‌ها را برد و روسری زنانه‌ای را که دور زخم پیچیده بود، باز کرد. دست برد و به دقت بخیه‌هایی را که روی زخم بود، لمس کرد. حس می‌کرد که اگر زخمش سر باز کند، از فشار درد آن کاسته خواهد شد و نفس‌اش که در سینه‌گره خورده بود، آهسته آهسته به آرامی

باز خواهد شد. و حس می کرد که هر چه از زخمش خون بیشتر برود، آرامش اش بیشتر می شود. در تاریکی با دست دنبال روسری زنانه گشت. آن را برداشت و به صورت نزدیک کرد و سپس روی چهره اش گذاشت. بویی آشنا در بویی از خون و ریم مخلوط شده بود. دنبال بوی آشنا گشت. بوی خون و ریم قوی تر از آن بودند که بتواند بوی آشنا را از لابه لای آن پیدا کند.

کجایی نارفیق؟... حتماً جایی گیر افتادی، چه قدر خوشباور...

مرد بطنوس^۱ چای را آورد و روی میز گذاشت. در حالی که از چایبک دو تا پیاله را پر می کرد، زیر چشمی زن را می یابید. زن در گوشهٔ مبل پنهان شده بود و کوشش داشت، پاهایش را که از زیر دامن اش بیرون افتاده بود، بپوشاند. نگاه مرد بالا رفت. چهرهٔ زن از شرم سرخ بود. پیالهٔ چای خودش را با تکه ای قند برداشت و بطنوس را به طرف زن سراند.

— بار اولت اس که از این کارها می کنی؟

زن سرش را تکان داد. هنوز هق هقی در گلو داشت.

— ترس. ناراحت نباش... چایت را بخور.

زن دلش از گشنگی مالش می رفت. فکر کرد چای برایش خوب است. خواست چای را بردارد ولی حیا مانع می شد. به همان حالت ماند.

— چرا خواستی از این کارها بکنی؟

— به خاطری که کار نبود، هر جا رفتیم دیگر کسی قرض نداد.

— شوهر چی، نداری؟

— دارم، نیمه مرده اس، از کمر فلج شده...

— چرا؟

— یک روز که رفته بود بازار، راکت خورده بود. خیلی ها کشته شده بودن ولی او زنده ماند. زخمی شده بود. کاشکی مرده بود، زحمت مان...

مرد در خانه تاریک از شرم سرخ شد.

— کس و کوی چی ندارین؟

— همگی شان رفتن هر طرف، بعضی‌ها پاکستان، بعضی هم ایران.

— خوب سامان خانه‌تان را می‌فروختین.

— دیگر چیزی برای ما نمانده، هر چی داشتیم و نداشتیم...

— چایت را بخور، یخ شد.

— زن چای را برداشت. گرمای چای و برخورد مؤذبانۀ مرد، به او دل و

جرتت بخشیده بود.

— شما چرا تنها هستین؟

— من زن و بچه‌ام را فرستاده‌ام پاکستان. دیدم جنگ طولانی شد،

خون‌هایی ریخته شده، کینه‌هایی در دل‌ها جا گرفته. فکر می‌کنم دیگر

این جا جای ماندن نیست. این است که من در این روزها سامان‌های خانه را

می‌فروشم و بعد این چهار دیواری را...

مرد چانه‌اش گرم آمده بود. شاید او هم به هم صحبت نیاز داشت که

این طوری سفرۀ دلش را گشوده بود: ... چند روز دیگر خودم هم می‌روم

پیش خانواده. شاید رفتیم اروپا... می‌گن آن طرف‌ها جنگ نیست.

— خوشا به حالتان. شما پای دارها می‌رین، ما بی‌پاها همین جا

می‌مانیم، هر بلایی که سر ما آمده، آمد. شما گلیم‌تان را از آب بکشین ما

هم خدایی داریم.

— بله، خدا مال همه ماس!... حالا شوهرت کجاس؟ حتماً در خانه

منتظرت اس؟

زن سرش را تکان داد. قطره اشکی از گوشۀ چشمش لغزید و کناره

پژۀ دماغش ایستاد. مرد متوجه بود. برخاست. زن دید که مرد به اتاق

دیگری رفت که گوشۀ تختی در آن دیده می‌شد. چند لحظه‌ای نگذشت

که مرد برگشت. در دستش چند بسته نوت هزار افغانیکی بود.

— بین خانم، این را از من قبول کنین.

زن خوشحال شد. دست و پایش را گم کرده بود. نمی دانست از او تشکر کند یا دعا کند.

می دانستم که هنوز در این دنیا جوانمرد هست. جوانمردی هنوز نمرده. زن پول‌ها را در دستکول گذاشت. چادرش را بیرون آورد و دور خودش پیچید.

— حالا، اگر اجازه‌تان باشه؟

زن ایستاده بود. مرد گفت: کجا؟

زن در جایش خشک شد. لبخند در چهره‌اش مرد.

— خانه، شوهرم منتظر اس.

— خانه‌تان دور است. اجازه بده من با موتر برسانمتان.

زن نفسی به راحتی کشید. هر دو آمدند بیرون. سوار موتر شدند. مرد با عجله موتر می راند.

— خانم محکم بشین. تا قیود شبگردی نشده. باید شما را برسانم و خودم هم برگردم.

خیابان‌ها را می پیمودند و به طرف خانه نزدیک می شدند.

حتماً حالا به سرکوچه می رسند. زن پیاده می شود. درب موتر را می بندد. سرش را پایین می آرد و از شیشه بغل موتر، از مرد تشکر می کند. راننده می گوید: — قابل تشکر نیس. هر وقت دستتان تنگ شد، بیاید پیش ما تا وقتی نرفته ایم.

زن حالا خدا حافظی می کند. مرد موتر را به راه می اندازد و می رود. زن ایستاده و نگاهش می کند. حالا مرد به انتهای خیابان رسیده و می پیچد. زن وقتی موتر از نگاهش ناپدید می شود، به خود می آید. دستکول‌اش را در دست می فشارد. وارد کوچه می شود. تندتر گام برمی دارد. از حویلی اولی رد می شود. از دومی هم... به حویلی سومی می رسد. این یکی هر ض دیوارش طولانی است. حویلی اش چند جریب است. تندتر گام بردار... حالا به حویلی چهارمی می رسد. کاشکی حویلی ما همان سرکوچه می بود... صدای گام‌هایش را

می شنوم. تق تق کنان به پیش می آید. تندتر بیا، گشتی ما را تو هم با این آمدنت. حالا پشت دروازه خودمان رسید. از بس که تند آمده نفس نفس می زند. کمی می ایستد و نفس تازه می کند. حالا دستش را جلو می آرد و دروازه را فشار می دهد. در باز می شود... چرا صدای در نیامد؟ حتماً حالا در را باز می کند و وارد می شود... چرا صدای در نیامد؟... همین حالا است که در باز می شود و زن وارد می شود... چرا صدای در نیامد؟ از نو می گویم، حالا در را فشار می دهد و... باز هم صدای در نیامد. حتماً در کوچه آهسته آهسته می آید... باز هم صدای در... نکند در کوچه کسی مزاحم... نه، در این کوچه آدم مزاحمی نداریم... پس چرا؟
و هر د آخرین بخیه زخم را هم با انگشت پاره کرد...

بابه مداری

آدمم و آدمم تا رسیدم سر چهار راه، روبروی تانکی که آن طرف ایستاده. آدم‌هایی که از دنبالم می‌آمدند، دور من جمع شدند. درست همان جایی آمده بودم که سال‌ها پیش بابه مداری^۱ در یک روز سرد زمستان آمده بود.

بابه مداری آمده بود و آمده بود تا رسیده بود سر چهار راه، گوشه پارک زرنگار، جایی که آن طرفش شفاخانه مرکزی بود. مردمان زیادی هم که از دنبالش آمدند. همگی دورش جمع شدند. بابه^۲ بساط مداری‌گری‌اش را درست در میان چهار راه باز کرد. چرا این‌جا؟ راستی چرا این‌جا را بابه برای مداری‌گوی انتخاب کرده؟! مردم با نگاه از همدیگر می‌پرسیدند. مداری جوانی که با جمعیت آمده بود، چشمش افتاد در نگاه خشمگین من و نگاهش را دزدید. در گوشه چهار راه، تانک زره‌پوش روسی بزرگ غول‌پیکر، پشت به شفاخانه مرکزی کرده بود و سرباز جوان روسی در ریش روی آن به پُهره^۳ متغول بود. میله تانک که به طرف وسط چهار راه پیش آمده بود، بساط معرکه بابه مداری را از وسط

۱. مداری. شعله‌نار. ۲. ماه: شکل خودمایی تو مانا. ۳. پُهره. کشیک

نیم می‌کرد. من پیش دویدم که با بابه کمک کنم. بابه مرا پس زد: نه، برو... در این نمایش به شاگرد احتیاج ندارم.

سرباز روسی از تعجب چشمانش گرد شده بود. شاید از خودش می‌پرسید، این دیگه چه کار می‌کند؟ مردم چرا این‌جا جمع شده‌اند؟ و درحالی‌که اسلحه‌اش را روی شان‌اش جابه‌جا می‌کرد، دید که مداری با دقت شال چهار خانه‌اش را روی آسفالت خیابان هموار کرد. کیسه‌اش را روی شال گذاشت. دست برد و از داخل کیسه وسایل مداری‌گری را بیرون آورد و روی شال چید: یک نی لیک برنجی، یک طبله کوچک، چند تا توپ پارچه‌ای، یک آفتابه حلبی و یک سبد بافته شده حصیری که وقتی سرپوش آن را برداشت، یک مار بو‌آی قوی و عضلانی از آن سر بیرون آورد. رنگ سرباز پرید. چه کار می‌کند این دیوانه... نکند خطرناک... حتماً بار اول بود که در عمرش از این چیزها می‌دید. سر چرخاند، دید که در محاصره مردان بیگانه قرار دارد. شاید کمی ترسید که اسلحه‌اش را به حالت آماده شلیک در دست گرفت. حتماً ناراحت بود که چرا پُستش به این تانک افتاده. مگر کم بودند تانک در این دور و اطراف؟ سر هر چهارراه که نگاه می‌کردی یم تانک ایستاده بود، درست از زمانی که مردم آمده بودند برای تظاهرات و کشتار راه افتاده بود.

سرباز سر برگرداند و دید که افسرش سر از دریچه بالای تانک بیرون آورده بود. خاطرش جمع شد. افسر که کلاه تانکیست‌ها را بر سر داشت، از آن بالا به بابه و بساط‌اش و مردمان نگاه می‌کرد. در نگاهش هیچ چیزی نبود، نه ترسی، نه نفرتی، نه حتی کنجکاوی...

مار که حالا روی تنال جنبه زده بود، گردن را بالا گرفت و به بابه و مردم چتسم دوخت. می‌دید که لحظه به لحظه بر تعداد آدم‌های دو‌رادرش اضافه می‌شد. با دقت همه را دید می‌زد و با زبان دو شاخه‌اش مرتب هوای سرد را می‌لیسید. حتماً منتظر بود که بابه شروع کند به نی زدن. شاید خمار موسیقی بود. نگاه سرد و بران مار که تا عمق بدن

می خلید، سردی هوا را لحظه‌ای به یاد آدم‌ها آورد و آدم‌ها که گیج و منگ به تماشا ایستاده بودند، لحظه‌ای لباس‌هایشان را دور خود پیچیدند و باز از نو...

بابه وقتی سامان‌ها را چید، قد راست کرد و سربرافراشت و در آخر خیابان رویرو، دروازه ارگ را دید در پهلوی (مکتب استقلال) و شبح دو تانک را در دو طرف آن. حالا (پل باغ عمومی) پشت سرش بود و (فروشگاه بزرگ افغان) سمت راستش. سر به چپ چرخاند و خیابان را دید که تا (ده افغانان) کشیده شده بود و تک و توکی موتر در آن در رفت و آمد بودند.

موترها که به این جا می‌رسیدند، مجبور می‌شدند جمعیت را دور بزنند. حتماً می‌دیدند که بعضی‌ها کله می‌کشیدند و داخل را نگاه می‌کردند و آن‌هایی که قد کوتاه‌تر داشتند دیوار آدم‌ها را پاره می‌کردند و می‌رفتند داخل.

— چه خبر اس؟ چه اتفاقی افتاده؟

صدای راننده‌ای بود که از آن جا می‌گذشت و در سکوت این جمعیت به گوش همه رسید. حتماً از جوانی که در آن طرف خیابان بالای شاخه درخت نشسته بود و معرکه را از آن بالا نگاه می‌کرد، پرسیده بود، چرا که جوان به اکراه چشم از معرکه برگرفت و بعد خوشحال از این‌که خبر مهمی را می‌دهد، گفت: بابه مداری می‌خواهد نمایش بده.

و دوباره چشم دوخت به بساط بابه.

— چرا این جا؟ من فکر کردم تانک کسی را زیر گرفته...

و صدای پسر بچه‌ای آمد که حتماً پهلوی راننده نشسته بود: بابا، بریم باین بابه را سیل کنیم، خیر اس.

و شاید رفتند که جایی موتر را پارک کنند و... بابه چشم چرخاند و با یک نگاه مردم را از نظر گذراند. همگی منتظر ایستاده بودند. می‌خواستند او کارش را شروع کند.

— من ...

صدایش شکسته بود. این را حتی سرباز رومی هم حس کرد. بابه گلو صاف کرد.

— من می‌خواهم این‌جا برایتان نمایش بدهم.

چرا این‌جا؟ باز همه از خود پرسیدند. فقط من می‌دانستم که چرا این‌جا ولی دیگران که نمی‌دانستند، منتظر ماندند بابه خودش جواب بدهد. بابه چیزی نگفت. آدم‌ها شاید پیش خودشان فکر کردند: مگر همین پارک زرنگار چه عیبی داشت؟ مگر در همین‌جا همه مداری‌ها معرکه نمی‌گیرند؟ پارک زرنگار جایی بود که همه مداری‌ها جمع می‌شدند و روی سبزه‌ها، پشت شفاخانه معارف، بساطشان را پهن می‌کردند و نمایش می‌دادند. مگر بابه سال‌های سال در آن‌جا مداری‌گری نکرده بود؟ حتی از نوجوانی که شاگرد استاد بزرگ بود، در آن‌جا کار می‌کرد. عجب جایی بود این پارک زرنگار! جایی که می‌شد در آن‌جا غم‌های روزگار را فراموش کنی. یک طرف مداری‌ها بود، طرف دیگر بونده^۱ بازها که بونده جنگ می‌انداختند. آن سوتر کبک بازها را می‌دید که صدای قهقهه کبک‌های مست‌شان در صدای بلندگوهای پارک می‌آمیخت. در زیر سایه‌سار درختان جوانان درس‌خوان بود که کتاب می‌خواندند. در گوشه دیگر عاشقان جوانی بودند که از هیاهوی شهر به خلوت پارک پناه می‌جستند. در زیر بلندگوها که موسیقی رادیو را پخش می‌کرد، بساط شورنخود، پکوره^۲ و در تابستان شیربخ^۳ و شربت‌های سنتی بود. عده‌ای برای گذران وقت و سربازانی که مرخصی گرفته بودند، در بین آن‌ها می‌لولیدند. کسان دیگری که برای انجام کار از این طرف شهر به آن طرف می‌رفتند و مسیرشان اگر از آن نزدیکی می‌گذشت، شاید

۱. بونده. بلدرچین

۲. پکوره. یک نوع عداکه از آرد و سیب‌زمینی و تخم‌مع درست می‌شود

۳. شیربخ سنتی

بدشان نمی آمد که راه شان را کج کنند و از پارک زرنگار بگذرند. شاید جنگ بوده ها را یا کبک ها را ببینند یا یک چشم بندی از مداری ها را...
- مردم، دوستان من...

بلندگوهای پارک حالا روشن شده بود و همه ای هم مردم را فراگرفته بود. بایه دست بلند کرد. همه آرام فروکش کرد ولی آهنگی که از بلندگوها پخش می شد بر روی صدای بایه می ریخت و مانع آن می شد که درست شنیده شود. بلندگوی رادیو در این گوشه پارک بالای تیر چراغ برق نصب شده بود، درست همان جایی که عده ای از جوانان بالای درختان بی برگ برآمده بودند، تا بهتر... یک کسی از میان مردم گفت: بلندگو را قطع کنین.

این گفته به همه ای بدل شد. تمام مردم یک صدا گفتند: بلندگو را خاموش کنین.

جوانی از شاخه درخت پایین پرید و به تیر چراغ برق بالا شد. سیم بلندگو را کشید و سگ لاند^۱. چهار راه را از نو سکوتی در خود گرفت. بایه سر را به علامت سپاس پایین آورد.

- مردم وفادار... مردمی که از جوانی و از کودکی با من بودین. چه روزهایی بود که با منتر شما را سرگرم می کردم. نمایش های گونه گونه اجرا می کردم...

همان طوری که من به یاد آوردم شاید مردم هم به یاد آورند: مار را با موش خرما جنگ می داد. از پاچه شاگردش که من بودم، تخم بیرون می کشید و از تخم جوجه در می آورد. از دهان خودش سه تا توپ به بزرگی گوی چوگان بیرون آورد. حلقه های فلزی را از هم باز می کرد و در داخل یکدیگر قفل می کرد. با ورق های بازی اشکال مختلف درست می کرد. یک تکه کاغذ روزنامه می خورد و یک لوله کاغذ به درازی ده متر

از دهان بیرون کشید که حتی از سیم‌های برق بالاتر می‌رفت. نوارهای رنگی هم از دهنش بیرون می‌آورد. آفتابه خالی را پر از آب می‌کرد و آب معمولی را شیرین می‌ساخت و ده‌ها متر دیگر... راستی تو چه عجب بی‌نظیر بودی، بابیه مداری...

– من زنده شما مردم بودم...

این را هم درست می‌گفت. یک بار از تلویزیون آمده بودند و از او دعوت کرده بودند که برنامه اجرا کند. خیلی قاطعانه گفته بود: نه!

گفتم: چرا؟ برو هم پول خوبی می‌دهن؛ هم مشهور...

– می‌دانی این نمایش با آن نمایش فرق می‌کنه. در این جا من با نفس

مردم زنده هستم...

بابیه باز مکث کرد و به مردم نظر افکند. می‌دانستم که حالا دلش سرشار از محبت مردم است و حتماً لایه‌ای از اشک چشمان بابیه را فرا گرفته بود. سرباز روسی که از همه به او نزدیک‌تر ایستاده بود؛ شاید وقتی که اشک بابیه را دید، ناخودآگاه در ته دلش با بابیه و با این جمع همدلی احساس کرد. سرباز سر برگرداند و به افسرش که حالا بالای تانک برآمده بود نگرست، سرباز دیگری نیز از دریچه دیگر تانک سر بیرون کرده بود. افسر دست بر قبضه تیربار روی تانک گذاشته بود و مغرور بر این جمع نگاه می‌کرد.

با خود فکر کردم، شاید مردم هم این طوری فکر می‌کردند. ما هم تو را از زمانی که کودک بودیم می‌شناختیم. با صدای گرمت که گاه‌گاهی در حین نمایش آوازهایی را با زبان پشتو و هندی می‌خواندی، آشنا بودیم. نگاه مهربانت را که پس از منتری که اجرا می‌کردی به یاد داریم. جوانی‌ات را دیده بودیم و حالا که پیر شده‌ای و شکسته، گذر روزگار را در چهره‌ات می‌دیدیم. مانند این بود که تو آئینه‌ای بودی رو در روی شهر. هر قدر شهر پیر و افسرده می‌شد، تو هم به جین و چروک چهره‌ات می‌افزود. زمانی که مردم شاد بودند، تو هم شاد بودی. در روزهای نوروز، عید روزه، عید

قربان، جشن استقلال... تو را می‌دیدیم که لباس سفید و نوبه تن کرده‌ای، سرمه در چشمان کشیده، سر و صورت را صفا داده، چپلی^۱ پیشاوری نو به پا کرده، که وقتی راه می‌رفتی غیژغیژ گوش نواز آن بلند می‌شد، شاد و خوشحال برنامه اجرا می‌کردی. در روزهای گرفتاری، فقر، بیماری، سیل و زلزله... ما مردم جمع می‌شدیم و با دیدن تو و چال‌ها^۲ و مترهایت، یاد روزهای خوشی را زنده می‌ساختیم. شاید عم بدون این‌که بدانیم، غم و گرفتاری مان را با تو قسمت کرده بودیم. حتی برای لحظه‌ای هم گذشت زمانه نامراد را فراموش می‌کردیم.

— می‌خواهم امروز، بزرگ‌ترین و آخرین نمایش را اجرا کنم.
 باز هم سؤالی دیگر ذهن‌های آشفته را مشغول کرد. چرا بزرگ‌ترین و چرا آخرین نمایش؟ باز به دنبال جواب برآمدند. هر کسی به چیزی فکر می‌کرد. ولی باز هم شاید تنها من می‌دانستم که چرا آخرین نمایش. بابه از خیلی پیتس‌ها تصمیم داشت که آخرین نمایش را اجرا کند. می‌دانست و می‌دانستم که نباید به این زودی‌ها باشد. هر چه دیرتر باشد، بهتر است. بگذار همه چیز سیر طبیعی‌اش را بگذارند و زمان درست این نمایش فرا برسد، آن وقت...

— بی‌پیر!

شاید هم بابه و هم من، جوانی را که در پارک، طوله^۳ بابه را بند کرده بود، به یاد آوردیم.

بابه سرگرم مداری‌گری بود، مثل هر روزه در پارک زرنگار. تماشاگران و من محو و مجذوب نمایش بودیم. بابه عادت داشت، همچون استادش، پیش از اجرای هر متری، در طوله‌اش بدمد. طوله می‌زد و صحنه را دور می‌زد. سپس می‌آمد سراغ سامان‌ها و مترش. من می‌رفتم و دور می‌گشتم و از مردم پول جمع می‌کردم. جوانی از بین جمع گفت: بیا این پول را بگیر.

۱ چپلی: کفش صندل ۲ چال: سنگرد. در این جا متر ۳ طوله: نی

به طرفش رفتم. شناختمش. مداری جوانی بود که گاه گاه می دیدمش. سکه‌ای را به طرفم دراز کرد. دست پیش بردم که بگیرمش. نداد و گفت: به تو نمی‌دهم، برو به استادت بگو، بیاید این را بگیره.

بابه مداری که حرف‌های ما را می‌شنید، گفت: پول را بینداز وسط میدان.

— نه گناه داره، روزی است، بیا این را بگیر، بابه مداری.

بابه رفت و سکه را از او گرفت و تند و سریع آن را روی زمین انداخت. دستش سوخته بود. بابه فهمید که آن جوان قصد دارد با او مسابقه بدهد. مسابقه شبیه دوئلی دو نفره بود. ترسی بابه را لرزاند. نمی‌خواست انجام نمایش آخر، به این زودی باشد. می‌دانست که مداری جوان با سحر و منترش سکه پول را چون آتش داغ کرده بود. علامت و دعوت مسابقه همین بود. مسابقه بدهد یا ندهد؟ اگر بدهد، آخرین نمایش خواهد بود و اگر ندهد و بی‌توجه به او بگذرد، مردم حتماً می‌گویند که بابه ترسیده. آن هم از جوانی که اندازه پسرش است. بگذار مردم بگویند که بابه ترسیده... و بابه بی‌توجه به او و به همه، گویی هیچ اتفاق نیفتاده، منترش را ادامه داد. شروع کرد به طوله زدن و دور صحنه گشتن. ولی طوله بند آمد. چند بار به آن دمید ولی هیچ صدایی از آن برنمی‌آمد. این هم دعوتی دیگر برای مسابقه. مداری‌ها نی‌همدیگر را بند می‌کنند.

— به سر هر کسی که دوست داری، راهت را بگیر و برو. ما را هم بگذار با بدبختی خود ما.

بابه مداری التماس کرد. مداری جوان آمد وسط صحنه.

— می‌خواهم با تو مسابقه بدهم پیر مرد.

بابه غرید: برو، میدان مسابقه جای دیگری اس.

مداری جوان دگمه‌های پیراهنش را باز کرد. سینه زخمی‌اش را که با پارچه بسته شده بود، نشان داد. شاید در تظاهرات زخم برداشته بود.

– من در هر میدانی می توانم مسابقه بدهم.

بابه ساکت ماند. شاید به جوان خودش فکر می کرد.

– فکر کنم این کار تو بابه، سر مردم را گرم کردن اس... بگذار مردم فکر کنند. تو آنها را منگ می سازی. دیگر این منترها کهنه شده. چیزی نو اگر داری بسیار. چیزی واقعی، چیزی باشه که چشم این مردم را باز کنه. نه این که چشم شان را ببندنه... حال مردم دیگه از چشم بندی به هم می خوره.

بابه می دانست که او جوان است و تند و بی پروا و به همان اندازه، او باید خوددار می بود.

– خوب حالا چه می خواهی؟

– می خواهم از صحنه بیرونت کنم.

لحظه ای خشم را در نگاه بابه دیدم. این نگاه می توانست سنگ را بترکاند. شاید می خواست بگوید: تو اگر زخم در سینه داری، من هم دارم. ولی آنهایی که کم تر مردند، زخم شان را بروز می دهند. تساید تو می خواهی مردم برایت دلسوزی کنند، ولی من نمی خواهم کسی بداند که من هم زخمی در بدنم دارم، عمیق تر از تو. تو اگر می خواهی همین حالا... ولی من می گویم آش مردها دیر پخته می شه. تو هنوز سر پایت ایستادی ولی من جوانم را...

بابه نگذاشت اشک در چشمانش بیاید. می دانم به یاد جوانش افتاد که هم سن و سال من بود. من شاگردش بودم و او پسرش. ولی به هر دوی ما می گفت، پسر... پسر بابه، برادرم، آمده بود: مردم می خواهن مظاهره کنند، مظاهره آرام.

بابه گفت: چرا؟

– مخالف شان را نشان می دهن که چرا سربازان بیگانه به این جا آمده.

– اگر اجازه ندادن؟

– چرا، مگر مخالفت حق مردم نیس؟

- برویم، من هم می‌آیم... تو با ما نمی‌آیی؟
 من هم با آن‌ها رفته بودم. از کوچه که وارد خیابان شدیم. صدای گلوله
 می‌آمد. صدای شلیک، هوای سرد را پاره می‌کرد؛ گویی ورقه آهنی را با
 قدرت چر بدهند و این صدا بند دل را می‌سگلاند. می‌لرزیدم، از ترس
 بود یا از سرما. همان‌جا ایستادم. باب‌ه با یسرش رفتند در داخل خیابان. از
 داخل خیابان که نمی‌دیدم، صدای تکبیر می‌آمد و صدای گلوله... دلم
 طاقت نیاورد و زدم به خیابان. آدم‌های زیادی از روبه‌رویم می‌دویدند. من
 هم با آن‌ها شروع کردم به دویدن. می‌دویدیم و می‌ایستادیم و تکبیر
 می‌گفتیم. غروب که به خانه برگشته بودم، باب‌ه پسر کشته شده‌اش را با
 خود آورده بود...

من شاگرد باب‌ه بودم و حالا تنها پسرش. نباید می‌گذاشتم کسی به او
 بی‌احترامی کند. پیش رفتم و به جوان گفتم:
 - بیا اول با من مسابقه منتر بده، بعد با...

مداری جوان به من نگریست: برو با تو کار ندارم. من می‌دانم و او.
 باب‌ه به من نگاه کرد. نگاهش مثل آن روزی بود که با او آشنا شده بودم.
 چیزی از ملامت در خودش داشت آمیخته با دلسوزی و محبت. سال‌ها
 پیش بود که از روستا آمده بودم در شهر. برای یک روستایی کجای شهر
 دیدنی است؟ آن جایی که مثل‌اش در دهات‌شان نباشد. و من از سینما
 خوشم می‌آمد که دنیای عجیب قصه‌های مادربزرگ را داشت و از
 چشم‌بندی مداری‌ها که باز هم شبیه بود به قصه‌های دیو و پری جادو.
 - زندگی من هم شبیه تو بود پسرم...

این را بعدها باب‌ه برایم می‌گفت. زمانی که شب‌ها خسته از کار
 برمی‌گشتم و چای می‌نوشیدیم. زن و پسرش هم می‌نشستند و گوش
 می‌دادند.

- ... شکل آشنا شدن من با استادم، دقیقاً شبیه آشنایی تو بود با من...
 آن روزها جاهای دیدنی کابل (قرغه) بود و (پغمان) و بعضی‌ها هم

می رفتن استالف. ولی من پارک زرنگار را می پسندیدم. جایی که یک طرفش حوض مرغابی‌ها بود با مرغابی‌های سفید. همین جایی که حالا (هوتل پلازا) و (هوتل پارک) را ساخته‌ان و طرف دیگر پارک، (سینمای کابل) بود. و حالا به جای سینما (مکتب استقلال) را درست کرده‌ان. من هم مثل تو از سینما خوشم می‌آمد. وقتی از سینما برمی‌گشتم داخل پارک و مداری‌ها را می‌دیدم، شعبده‌ها و چشم‌بندی‌هایشان مرا در عالم قصه‌ها می‌برد. مسحور می‌شدم و جادو. در شهر هیچ کسی را نداشتم. به یاد امنیتی که در قصه‌های سادر بزرگ و دوران کودکی و در آغوش مادر بود، می‌افتادم. در بین مداری‌ها، از همه، استاد بزرگ را قبول داشتم. از چال‌هایش خوشم می‌آمد. من خودم ندیدم ولی می‌گفتن که در نمایش، شاگردش را سر بریده بود و بعد شال را روی شاگردش کشیده بود. طوله زده بود و وقتی شال را برداشته بود همه دیده بودند که شاگردش زنده و سالم برخاسته بود... یک روز متوجه شدم که درست وسط معركة استاد بزرگ ایستاده هستم و به عنوان شاگردش با او کار می‌کنم.

آن روز وقتی نمایش استاد تمام شده بود، من مانده بودم و دنیای تنهایی‌ام. یک بار لذت بریده شدن از دنیای واقعی را چشیده بودم و دیگر نمی‌توانستم آن را ترک کنم. از دنبال استاد که بساط‌اش را جمع کرده بود، دویدم.

— چه کار داری؟

— می‌خواهم مرا به شاگردی قبول کنین.

دقیقاً من هم همان جمله‌ها را آن روز آشنایی با بابه مداری گفته بودم. و بعد مداری همین نگاه ملامت‌گرش را به من انداخت و گفت: برو سراغ یک کار خوب آبرومند. این کار به درد تو نمی‌خوره. هنوز در این سرزمین جایگاه خود را نیافته. مردم اگر به ما احترام می‌گذارن، آلوده به ترس اس... مردم به هر نوع قدرتی، احترام آلوده به ترس می‌گذارن... تو هم نکته از قدرت خوشت می‌آید و حالا می‌خواهی از این راه...

— نه، من نمی‌دانم چه چیزی در این مداری‌گری است که جذبش می‌توم.

— به‌خاطر این چال‌هایی که من با آن‌ها پول می‌سازم، نیس؟ تو به‌خاطر ساختن پول...

— نه این‌طور نیس...

و حالا که سینه به سینه مداری جوان ایستاده بودم، بابه مرا پس کشید و همان نگاه ملامت‌گرش را دیدم.

— برو، این با من کار داره... فکر کنم از امروز تو می‌توانی بری... همه چیز را به تو یاد داده‌ام.

و بعد رفت سراغ جوان. بابه خود به خود کشیده می‌شد به این‌که نمایش آخر را اجرا کند، بدون آن‌که خود بخواهد. ناگزیر بود.

— پس شروع کن.

جوان گفت: نه، اول تو شروع کن.

بابه استاد بود و حق و امتیاز شروع دوئل را به جوان داد. اگر بابه سالم می‌ماند، آن وقت نوبت او می‌شد. جوان جلو آمد. بابه اجازه‌منتتر اول را به او داده بود. بابه آمد و وسط صحنه ایستاد و پاها را به اندازه عرض شانه از هم باز کرد. جوان چاقویی را باز کرد و بانوک آن دور بابه خطی روی زمین کشید. سپس خطی دیگر مستقیم از این دایره کشید به اندازه سه گام. لحظه‌ای به بابه نگاه کرد که آرام و متین درون دایره خطی ایستاده بود. صدا از جمعیت بر نمی‌خاست. مردم حتی پلک هم نمی‌زدند. چشم‌ها را درانده بودند و نبرد جوان و پیر را به تماشا ایستاده بودند. بابه می‌دانست، همان‌طوری که مردم هم می‌دانستند که جوان اگر چاقو را در همان انتهای خط به زمین فرو کند و اگر مترش کارگر می‌شد، مثل این می‌ماند که چاقو در گردن حریف فرو رفته باشد. بابه می‌افتاد و این پایان دوئل بود.

بابه غرید: چرا درنگ می‌کنی؟

جوان چاقو را در زمین فرو برد. مردم دیدند که چه‌طور مداری پیر

استوار و پا بر جا ایستاده بود. بدون این که حتی خمی بر ابرو آورده باشد. نفس هایی که در سینه ها زندانی شده بودند، آرام بیرون شدند. جوان شرمگینانه چاقو در دست برخاست و سینه را جلو داد.

— من حاضرم، بیا متترت را شروع کن.

هنوز هم فرصت بود که بابه نمایش آخرش را پس بیاندازد، گفت: برو، دیگه با تو کاری ندارم، ما را به کارمان بگذار.

جوان که گویی به غیرتش توهین شده باشد آمد و سینه به سینه بابه ایستاد: نه، نوبت توست، بیا متترت را نشان بده.

بابه چشم به چشم جوان دوخت. با نگاه همه چیز را به او گفت: نمی مانی؟ حالا وقتش نبود. خودت خواستی.

و بعد سامان هایش را جمع کرد و داخل کیسه گذاشت. شال را جمع کرد و تکاند و با صدای بلند گفت، طوری که همه شنیدند: من منترم را جای دیگه نشان می دم.

و به راه افتاد. مردم هم پشت سرش به راه افتادند.

حالا در سر چهار راه، تماشاگر زیادی جمع شده بودند. آن چنان که موترها راهی برای گذاشتن نداشتند. راه بند آمده بود. افسر در روی تانک مغرور نشسته بود و سرباز دیگر حالا بالای درجه ایستاده بود و مسلسل اش را در دست داشت. سرباز جلو تانک حالا با دلچسبی به این معرکه خاص شرقی ها و افغان ها نگاه می کرد. حتماً پیش خودش فکر می کرد روزی که به خانه اش برگردد، از دیدنی های این جا و از رسم و رسوم عجیب شان برای خانواده و دوستان تعریف کند. با ولع خاصی نظاره می کرد و می خواست که تمام جزئیات نمایش را با تمام ریزه کاری هایش ببیند. حالا حتماً خوشحال بود، از این که پُستتس با این تانک، سر این چهار راه افتاده بود.

باد سردی که از کوه های پر برف (تسیردروازه) و (آسمایی) وریدن گرفت، بابه را به خود آورد. باید منتر را شروع کند. گرچه باد سوز سردی

را با خود می آورد که تا مغز استخوان می خلید ولی مردم گرم حضور مداری پیر بودند و چیزی حس نکردند. چه وقت روز بود؟ بابه آن لحظه نمی دانست. آسمان را ابری خاکستری پوشانده بود. به مردم که با احترام ایستاده بودند، نگاه کرد. می دانست که نباید زیاد مردم مشتاق را در انتظار گذاشت. می دانست که تماشاگر چه وقت کسل خواهد شد و آن وقت است که سیل و تماشا را بگذارند و بروند.

— مردم آزار، پدر و مادر آزار، همسایه آزار، نمائن و برون... نامردها هم نمائن و برون، همان‌هایی را می‌گویم که مردم‌شان را می‌فروشن. برای چه؟ مال دنیا... مگر ارزشی داره؟ تو بگو حتی اگر تاج و تخت باشه [و با دست اشاره کرد به طرف ارگ]... هر کسی دینی برگردن داره، نایسته و بره و دین مردم را از گردن باز کنه...

مردم در صدای بابه گرفتگی و اندوهی عمیق را حس می‌کردند. شاید حتی سربازان و افسر روسی که تا حالا بابه را ندیده بودند و از حرف‌هایش چیزی نمی‌فهمیدند، زنگ و طنین غم را حس می‌کردند.

— ... و حالا نمایش را برایتان اجرا می‌کنم.

و این نمایش چه قدر توان‌فرسا بود که چنین بابه را از پا انداخته بود. بابه نفس نفس می‌زد. رفت و از بین وسایلش طبله کوچکی را گرفت که در دو طرف آن دو گلوله چوبی به نخ‌ی آویزان بود. و با دست دیگر طوله برنجی را برداشت و بر لب گذاشت. همچنان‌که طوله می‌نواخت، دست دیگرش را جیب و راست می‌کرد و گلوله‌های چوبی با حرکت دستش به روی طبله ضربه می‌زد. موسیقی آهنگینی را شروع کرده بود. صدای طوله نه تنها مردم را که سربازان روسی و حتی افسر را که حالا متواضع‌تر شده بود و بالبخندی آن‌ها را نظاره می‌کرد، افسون کرده بود. سربازی که پیش روی زره‌پوش بود، شاید در نوای طوله غم سنگینی را کشف می‌کرد، گویی از تمام تلخی‌ها، ناکامی‌ها، شکست‌ها، دردها و رنج‌هایی که در طول سال‌ها بر این جا گذشته باشد، شکوه می‌کرد و این حتماً قلبش

را مالامال از اندوه می ساخت. پیش خودش فکر می کرد که از بین تمام سازه‌ها، هیچ کدام صدای دلنشین‌تر و جذاب‌تر از نی ندارد. شاید تصمیم گرفته بود که اگر مدت زیادی در این جا ماندنی شود، حتماً نواختن طوله و نی را یاد بگیرد و اگر زودتر رفتند، با خود نوار نی ببرد و... حالا سرباز حتماً خوشحال بود از این که پُست‌اش به این تانک افتاده... از این که نمایشی را می دید که دیگران در جایی دیگر نمی دیدند.

بایه نی می نواخت و طبله می زد و با گام‌های محکم دایرهٔ صحنه را دور می زد. وقتی درست در زیر میلهٔ تانک غول‌پیکر رسید، طبله را روی شال انداخت. طولهٔ برنجی را به دست راست گرفت و از همان جا از پیش روی تانک، درست از زیر میله، شروع کرد به خط کشیدن در روی زمین. با نوک طوله خط می کشید. افسر روسی با تعجب دید که مردم چگونه کوچه دادند و بایه دور تا دور تانک خط کشید تا رسید سر جای اولش و از آن جا یک خطی دیگر به طرف انتهای صحنه، به اندازه سه گام بزرگ. بایه مداری خسته شده بود و حالا هم تمام توانش را به دست‌ها بخشید و دست‌ها هم طوله را در انتهای خط، در قیرریزی خیابان فرو برد. یک قوت دیگر و یاد روزهایی بخیر که زنجیر را دور عضلاتش می پیچید و پاره می کرد. مردم و مداری جوان بهت‌زده شده بودند. حتی در ذهن‌شان هم چنین چیزی نمی رسید. سرباز روسی می دید که چگونه رگ‌های گردن بایه متورم و صورتش کبود شده بود. در ذهن‌اش این کار شبیه فشردن دستگاه انفجار دینامیت بود. همگی دیدند که چه طور ناگاه زمین دهن باز کرد و تانک را با افسر و سرباز و تیربار سنگین روی آن، بلعید و دوباره این دهان به هم آمد و بسته شد. گویی از اول چنین تانکی وجود نداشته است. فقط جای زنجیر جرخ‌های آن بود که روی آسفالت خیابان نقش بسته بود و این نشان می داد که روزگاری در این جا تانکی آمده بوده و...

سرباز روسی از دایره‌ای که، بایه دور تانک کشیده بود، بیرون بود و برای همین سالم مانده بود. حتماً فکر می کرد که خواب است. شاید دعا

می‌کرد خواب باشد. در خواب این قابل قبول‌تر بود. و حالا اسلحه در دستش سنگینی می‌کرد. نمی‌دانست بگذارش زمین یا شلیک کند. اگر شلیک کند، به کی؟ به جمعیت؟ این‌ها که کاری نکرده بودند. به بابیه؟ این دور از جوانمردی بود. بابیه می‌توانست او را هم درون آن دایره بفرستد. ولی چرا نفرستاد؟ شاید گذاشته بودش که برود و این قصه را برای دوستانش روایت کند...

بابیه چه کار کند؟ بماند یا برود؟ اگر بماند؟ مگر می‌تواند، آن هم در جایی که دشمن... پس بهتر است که برود. کجا و چطور؟ عمر کسی خواست به طریقی بابیه را نجات بدهد. آن کس که روحیه شهیدپروری داشت، بابیه را شهید می‌خواست. به دست چه کسی؟ دشمن باشد بهتر است و سرباز روسی را دید که مسلسلش را بالا آورد و شلیک کرد. بابیه همان‌طور سر پا و استوار وسط صحنه ایستاده بود و از جای جای گلوله‌ها خون می‌ریخت، بی آن‌که حتی خم بر ابرو آورده باشد. مثل آن وقت که وسط حلقه متتر ایستاده بود، مغرور چشم دوخته بود به دور دست، به کوه آسمایی... دیگری خواست که مردم به بابیه پناه دهند. دید که بابیه سامان‌هایش را جمع کرد و انداخت روی شانه و مردم کوچک باز کردند و او را در خود گرفتند. حالا بابیه شده بود جزیی از آن‌ها و با آن‌ها پراکنده شده بود تا روزی دیگر، در جایی دیگر، نمایشی دیگر اجرا کنند...

و دیگری چنین می‌خواست و بابیه را دید که طوله را در قیرریزی خیابان فرومی‌برد. آسفالت در آن سرمای زمستان، شده بود سنگ خارا. و بابیه به نفس نفس افتاده بود. اگر این کار را در همین جا نیمه تمام... مگر می‌شد؟ بابیه وجودش به این نمایش بستگی داشت. اگر این نمایش نبود بابیه نبود. اصلاً بابیه را ساخته بودند برای این نمایش. وجود بابیه آن‌گاه معنی پیدا می‌کرد که این نمایش اجرا می‌شد و حالا بابیه تمام وجودش را بخشید و شد یک پارچه توان و تمام توان را ریخت روی طوله و آن را... دمی دیگر بابیه نبود... بابیه شده بود طوله و فرو رفته بود در زمین...

اما سرباز روسی گیج و منگ مانده بود. این چه نمایشی بود؟ نمی دانست با بابه و این مردم همدل باشد یا... حق باکی بود؟ نمی دانست. بگذار زمان بگذرد. حالا در این وضعیت نمی شود فهمید. فقط این را می دانست که نمایش طرح و توطئه‌ای بود برای بیرون کردن آن‌ها از صحنه، شبیه آن طرحی که حالا آمده بود این‌جا، سر این چهارراه و از هر دو نفرت داشت...

و اما من این طوری می دیدم.

بابه پیش از آن‌که جمعیت به خود بیایند، نگاهی به من انداخت. از آن نگاهی که با آن همه چیز را به من گفت. چیزهایی که در این سال‌ها نگفته بود.

— خوش است آمد؟ می دانی چرا این‌جا را انتخاب کردم؟ چون که از همین تانک بر روی پسر و جوانان دیگر آتش کردن. [این را خود من هم حدس می‌زدم] این را از استاد بزرگ یاد گرفتم. سال‌ها پیش استاد بزرگ در جنگ با انگریزی‌ها، یک توپ زنبورک آن‌ها را دم دروازه بالا حصار، پیش چشم مردم منفجر کرد و به هوا فرستاد.

و بعد رفت به طرف مار که به اندازه یک کمر، سرش را بلند کرده بود و صحنه را نگاه می‌کرد. بابه جنگ برگردن مار انداخت و سر مار را به هوا فرستاد. گویی دستی نامرئی سر مار را گرفت و به طرف بالا کشید. بابه همچون سوارکاری در پشت مار نشست و دست‌هایش را در گردن مرکب‌اش حلقه کرد. مار هم دمش را که آویزان بود، دور پاهای بابه پیچید و همان‌طور که رو به آسمان می‌رفت، بابه را از زمین کند و با خود برد. بابه چرخ روی چهار راه زد. مردم برایش دست تکان دادند و بعد با وجودی که آفتاب نبود، طبق عادت دست‌ها را سایه‌بان چشم‌ها کردند. بابه آرام آرام بالا می‌رفت. حالا دیگر شهر و تمام دنیا زیر پایش بود. رفت و رفت تا به ابرها و از آن بالاتر، به جایی رسید که جای آفتاب بود و امروز آفتاب آن‌جا نبود و باید می‌بود.

داماد کابل

— داماد باید برقصد!

صدای هلهله مهمانان تا کوچه می آید. همین که از حویلی پا به کوچه می گذاریم، همسایه ها از پشت بام ها شروع می کنند به کف زدن. رن ها و بچه ها لب بام ها قطار نشسته اند و حویلی ما را تماشا می کنند و گرش سپرده اند به صدای موسیقی و رقصی که از زیرزمین می آید و حویلی را گذر می کند و تا پشت بام ها بالا می رود. شاید حتی بوی برنج دم کشیده هم از مطبخ گوشه حویلی بیرون آمده باشد و بیچیده باشد تا آن بالا و...

— خودم این برنج را از بازار «مندوی» خریدم و...

پدر زحمت کشیده بود و برنج را خریده بود و تا این جا به ده تا یسته نظامی باج داده بود. می گفتند، نمی گذاریم مواد غذایی را بیرین... با جلال و اقتدار یک شاه داماد، درب موتر گل پوش را باز می کنم و می نشینم پشت فرمان. شاه والا^۱ هم از آن طرف با اقتدار تمام سوار می شود و می نشیند کنار من. موتر را که روشن می کنم، پیرزن همسایه که در درگاه خانه شان نشسته است، سر بلند می کند.

— کجا بخیر، می رین عروس یارین؟

و با چشمان ناینای همیشه بازش خیره می شود به من که حس می کنم نه تنها مرا می بیند، بلکه اعماق ضمیرم را می خواند و حتی آینده ام را نیز می تواند پیشگویی کند. مادر که از دنبال ما آمده می گوید: نه، عروس را آوردیم.

— کی که ما خبر نشدیم؟

— دو ساعت پیش، بعد از چاشت بود.

— چرا این طوری بی سر و صدا؟

— پدر عروس خواسته بود.

— عروس را می آوریم خانه شما، میهمان های ما هم آن جا می آین ...

پدر عروس بود که در شب کارت نویسی می گفت: ... در این وضعیت صلاح نیست در دو جای جشن بگیریم. میهمان ها بیشتر به زحمت می شن. بهتر اس یک جا در همین خانه شما...

مادر عروس ادامه می داد: بله، خانه شما برای پذیرایی فراختر اس.

درست می گفت. خانه فراخ بود و وسیع. سه منزله، قدیمی، جادار. هنوز رنگ و رویی داشت. اگر دل و دماغش را می داشتی، و دستی به سر و رویش می کشیدی، در بین خانه های دور و اطراف که همه گلی و اندازه قوطی گوگرد بودند، نظیرش نبود. منزل اول مردانه بود و منزل بالا زنانه. حویلی هم بزرگ بود با حوض آبی در وسط آن که زمانی در آب زلال آن ماهی های سرخ رنگ می چرخیدند و می رقصیدند، اما دیرگاهی بود که مانداب سبز رنگ و خزه گرفته در آن به چشم می آمد. وقت نکرده بودیم برای روز عروسی آن را تمیز کنیم. یا اگر وقت بود، دل و دماغ این کار را نداشتیم. آنتن تلویزیونی که بر پشت بام بود و نمی دانم از کی بود که شکسته بود، همان طور آویزان مانده بود. وقتی برق و تلویزیون نباشد، آنتن به چه درد می خورد؟

— خوب حالا کجا می رین؟

پیر زن حالا خیره شده بود به مادر که دست و پایش را گم کرده بود:
می‌رن خانه عموش...

و سر خم می‌کند و از شیشه بغل نگاهم می‌کند: احتیاط کنین، زود
برگردین، منتظر...

سر مادر شاه والا هم در گوشه قاب شیشه پیدا می‌شود و نگاهی
می‌اندازد به من و پسرش: خدا پشت و پناهتان باشد.

در چشمان هر دو اشک می‌چرخد. شاه والا طاقت نمی‌آورد: چیه؟
چرا این طوری نگاهمان می‌کنین؟

و نگاه می‌کند به من: ... مگر می‌رویم سفر قندهار؟

— نخیر، می‌رویم تا «تایمنی» آن طرف شهر... یک ساعته هم
برمی‌گردیم.

و می‌کوشم لبخندی بزنم.

— ولی در این وضعیت...

صدای رگباری از دور حرف مادر را می‌برد. همسایه‌ها به هر طرف
چشم می‌دوانند. مادر سرش را برمی‌گرداند تا اشکش را نبینیم. چهره
نگران پدر در قاب شیشه پیدا می‌شود.

— به عمویت بگو، اگر قهر هستی با من هستی. تمام کینه و جنگات را
می‌گذاشتی در دلت، و این روز را می‌آمدی و بعد از این روز باز هم...

دورتر پدر شاه والا ایستاده است. رنگ پریده به نظر می‌آید. موتر را در جا
گاز می‌دهم و سرو صدای هل‌هل میهمانان در صدای آن گم می‌شود. تنها

صدای تک‌تیرهایی در دور، در بین صدای موتر شنیده می‌شود. به جلو
نگاه می‌کنم. کوه تلویزیون در دورترها، بالاتر از خانه‌های ته کوچه با

هیئت ایستاده است و شاه والا می‌گوید: معطل چی هستی؟ برویم.

یک نگاه دیگر به آنها می‌اندازم و دست تکان می‌دهم. اگر لبخندی
هم بزنم، دلشان را پر کرده‌ام. پس لبخند می‌زنم، یعنی که نترسید،

می‌رویم و برمی‌گردیم.

و به راه می‌افتیم. نمی‌خواهم در آئینه جلو نگاه کنم به آن‌ها که از پشت سر با نگرانی ما را نگاه می‌کنند. و می‌دانم که همان‌طور ایستاده هستند تا ما برسیم به آخر کوچه و وقتی پیچیدیم در کوچه‌ای دیگر و از نظرشان پنهان شدیم، آن‌گاه مادر می‌چرخد و درحالی‌که دست‌هایش را به هم می‌مالد از پدر می‌پرسد: چه کار می‌کردیم، باید حتماً می‌فرستادیم‌شان؟ لازم بود؟ چرا این برادرت؟...

و پدر بدون این‌که جوابی بدهد، پشت می‌کند به او و می‌رود داخل حویلی. مادر شاید حالا همین سؤال را از پدر شاه والا هم پرسیده باشد. چه جوابی می‌تواند داشته باشد پدر شاه والا و او هم حتماً راه می‌افتد داخل خانه و زن‌ها تنها مانده‌اند در داخل کوچه و به همدیگر نگاه می‌کنند: یعنی لازم بود که بفرستیم‌شان؟

مادر شاه والا چه جوابی دارد بدهد جز دلداری: خدا پشت و پناه پسران‌مان باشد.

و حتماً نمی‌دانند که برگردند خانه یا همان‌جا منتظرمان بمانند، یک ساعته برمی‌گردیم.

شاه والا می‌گوید: ها، چی گفتی؟

- گفتم یک ساعته برمی‌گردیم، اگر...

- اگر چی؟

اشاره می‌کنم به خرابه‌ای که چند تا آدم در آن می‌لولند.

- این‌جا بود که راکت خورد؟

همین چند لحظه پیش بود. اول صدای انفجارات از دور پیش می‌آمد و نزدیک می‌شد، گویی زنجیروار می‌زدند. میهمانان با ترس به همدیگر نگاه می‌کردند. نکند این‌جا بخورد و این جشن ما را خراب کند؟ پدر اول صبح می‌گفت: خدا کند امروز جنگ نشه، یا لااقل جنگ کم باشه.

مادر هم به شوخی می‌خندید: پسرم اگر ته دیگ خورده باشی، حتماً امروز باران می‌آید.

آسمان را تکه تکه ابر پوشانده بود اما باران نمی بارید... و بعد از ظهر کم کم باران گلوله شروع کرده بود به باریدن. از کوه تلویزیون و دور و اطراف شهر را زیر رگبار گرفته بودند. این ها هم وقت و ناوقت نمی شناسند. هر وقت عتقشان کشید، شروع می کنند به جنگ کردن. نمی شد این روز را آتش بس کنید و جنگ نکنید؟ مگر نمی بینید یک کسی در این شهر عروسی دارد؟ فتوحات تان را بگذارید برای یک وقت دیگر. مگر نمی دانید من امروز شاهم؟ شاه این سرزمین... من امروز را بر تمام مردم دنیا حق دارم. دستور من امروز واجب الاطاعه است. جنگ را بس کنید.

انفجارات نزدیک تر شدند و چشمان میهمانان از وحشت پاره می شد. خانه از انفجار راکت گویی از جا کنده شد. میهمان ها از جا پریدند و به روی همدیگر افتادند. نکند درون حویلی خورده باشد؟ گرد و خاک از سقف می ریخت و فضای خانه را در نور چراغ مه آلود می کرد. پدر از حویلی دوان دوان رسید. چیزی نیست، در کوچه خورده، آرام باشین. چند نفر از مردها بیرون دویدند که کوچه را ببینند. برای تماشا یا کمک؟ انفجارات دور شده بودند و مجلس مبهوت مانده بود در آن سکوت بعد از انفجار. هنوز آیا زنده هستیم؟
- آره این جا بود که راکت خورد.

شاه والا شروع می کند به نوج نوج کردن. از خانه دیگر چیزی نمانده است. آدم ها در بین خشت ها و کلوخ ها و چوب های شکسته در و پنجره جستجو می کنند. تا ما را می بینند، یک لحظه مکث می کنند و با تعجب می ایستند. این چه وقت هروسی کردن بود، آن هم در این وضعیت؟ از شرم داغ می شوم و عرق راه می افتد از تیره پشتم. حتماً شاه والا هم سرخ شده... من شاه شده ام آن هم در روزی که این سرزمین در هم شکسته و از هم پاشیده، درست مثل یک کشتی طوفان زده. این چه وقت عروسی کردن بود؟

– پسرم اگر همین حالا عروسی نکنی، می‌ماند برای کی؟ خدا می‌داند. خانواده نامزدت قصد دارن برن پاکستان، شاید هم ایران. آن وقت کی بره هروس را از آن جا بیاره؟ من رفتن بیچاره‌ها را پس انداخته‌ام. پدر گفت و نگاه می‌کرد به مادر که اشک در چشمش آمده بود. چند روز دیگر می‌خواستند هروسی را راه بیاندازند.

– لااقل چند روزی صبر کنین. مگر همین چند روز پیش چهلم... اشک‌های مادر شروع کرده بود به ریختن: پسرم بعد از مرگ برادرت، دیگر چشم امید ما به طرف توست. زبانم لال اگر تو را هم از ما بگیرن... و با گوشه چادرش اشک‌هایش را پاک می‌کرد. درست می‌گفت، باید عروسی می‌کردم، آن هم درست بعد از چهل روزی که از مرگ برادر می‌گذشت. سه سال از من کوچک‌تر بود. رفته بود که سودا بخرد. همین شاه والا دوان‌دوان آمده بود: در بازار راکت خورده، برادرت هم زخمی شده، بردنش شفاخانه...

– این موتر هم عجب سروصدایی راه انداخته.

شاه والا می‌گوید. جوابش را نمی‌دهم. شاید می‌خواهد با این حرفش سکوت را بشکند. از وقتی که خانه راکت خورده را دیده‌ایم، هر دو بغض کرده‌ایم. خود حرفش را پی می‌گیرد: فکر کنم وقتی یک کمی راه بره، سروصدای موتر آرام شوه.

می‌دانم به خاطر این است که خیلی وقت است از آن استفاده نکرده‌ایم. گذاشته بودیمش در گوشه حویلی. درست از زمانی که موترهای نور در خیابان‌ها، آدم‌های مسلح، به زور از صاحبانشان می‌گرفتند.

از کوچه به خیابان می‌رسیم. وارد خیابان خالی که می‌شویم، موتر را به تاخت می‌آورم. خیابان‌های خالی اگر دل و دماغی باشد، آماده است برای جولان دادن. دو طرف خیابان ویرانه‌ها صف کشیده‌اند. خانه‌های رمبیده، دیوارهای غلتیده و اگر دیواری سر یا است، سوراخ سوراخ شده

است از گلوله. موتر گلپوش در خیابان‌های جنگ زده، وصله ناجوری است، همچون پینه‌ای از پارچه اطلس رنگی در روی لباس ژنده یا مثل چهره خندان یک آدم ابله در مجلس عزاداری.

— ابلهانه نرس عروسی کردن، در این وضعیت؟

— نه پسر، ما به دنیا می‌آیم برای زندگی کردن.

سب کارت نویسی بود و پدر دسته‌ای را کارت را در دست داشت.

— خیلی خوب، ولی بی‌سر و صدا باشه، کسی خبردار نشه.

— نه پسر، بگذار همگی خویش‌ها را، چه دور و چه نزدیک، دعوت

کنیم. در تمام عمر آدم فقط همین یک شب اس. بگذار بیچاره‌ها بیایند و

حتی برای یک شب هم که شده، جنگ را فراموش کنن. در این دور و

زمانه که غیر از غم روی خوشی را نمی‌بینیم.

و همه هم آمده بودند، از چهار گوشه کابل، چه دور و چه نزدیک.

حتی پسرخاله مادر که دو هفته پیش به خانه‌شان راکت خورده بود و دختر

یازده ساله‌اش کشته شده بود. آن روز وقتی از گورستان برمی‌گشتیم، مادر

خودش را پهلوی پدر رسانده بود: تا می‌خواهیم عروسی را سر رشته

کنیم، پیش آمد بد می‌شه.

پدر با بیچ‌بیچه جواب داد: عروسی را باز هم پس می‌اندازیم.

پسرخاله مادر که پیش‌پیش ما قدم برمی‌داشت، حتماً این را شنیده بود

که برگشت و با صدایی که از گریه زیاد خشن‌دار شده بود، گفت: نه، فردا

دیدنی یک حادثه دیگر پیش آمد. تاکی پس می‌اندازین؟ بهتر اس این دو تا

جوان به همدیگر برسین. گناه دارن. تا وقتی جنگ اس، از این مرگ‌ها هم اس.

من که دورترک از آن‌ها می‌رفتم، از شرم سرخ شده بودم. صدای پدر آمد

که موافقت کرده بود: آره، درست می‌گی. مگر همین دو ماه پیش نبود که

یسر عمویم، غلام، در جنگ تیر خورد؟

فکر کنم به یاد برادرم افتاده بودند که دیگر حرف را ادامه ندادند.

مادر شروع کرده بود به گریه...

و پسرخاله مادر با خانواده‌اش آمده بودند. همچنان بیوه پسرعمو غلام که دسته گل زیبایی هم آورده بود. وقتی رفته بودم دم در تاگل را از او بگیرم، زنی که نفهمیدم کی بود، از بالای راه زینه‌ها گفت: یا لباس سیاه آمده عروسی، شگون نداره.

– من می‌خواهم تا آخر عمر سیاه بپوشم، این چه ربطی داره به شگون و ناشگون؟

برگشته بودم، درحالی که گل‌ها در دستانم می‌لرزید. نکند بدشگون باشد؟ نکند عمویم نیاید؟ چرا تا حالا عمو نیامده بود؟ حتماً به خاطر اختلافی که با پدر داشت. اگر نیاید چه کار کنیم؟ نیامد، نیاید، دیگر هیچ وقت...

– دیگر هیچ وقت نیاید.

با صدای بلند می‌گویم. شاه والا چشم از سگ‌هایی که در یک خرابه‌ای می‌لولند، برمی‌گیرد و به من می‌دوزد. فکر می‌کنم کمی تعجب کرده از این که حرف نامربوطی زده‌ام. ولی...

– دیگر هیچ وقت نیاید، نیاید، نیاید.

– کی هیچ وقت نیاید؟

– عمو، عمو را می‌گویم؟

– ولی، می‌ریم که عمو را بیاریم. این را همه می‌خواستن. پدرت،

مادرت...

مادر آمده بود دم در خانه مردانه. به سویم اشاره کرد. بلند شدم و پیشش رفتم. چرا این قدر پریشان است؟ با هم رفتیم داخل حویلی پیش پدر.

– میهمان‌ها تقریباً همگی آمده‌ان. عمه دُر تاج عصبانی اس. خدا کنه

این برادر تو بیایه. اختلاف را بمانه برای یک زمان دیگه و در یک جای دیگه.

به جای پدر جواب دادم: اگر نیامد، بمان که نیایه. صد سال دیگه هم

نیایه. خودمان غم مان کم بود که حالا غم نیامدن او را هم بخوریم. پیش میهمان‌ها برگشته بودم. سرم از عصبانیت حتماً آماس کرده بود که شاه والا فهمیده بود. آرام بیخ گوشم نجوا کرد: عصبانی نباش. میهمان‌ها می‌فهمن...

و به برادر عروس که مشغول جای دادن بود، گفت: ... یک جای هم برای شاه داماد بیار.

— نه، جای نمی‌خورم...

— بسم‌الله، این هم پسر عمویت، حسن آقا، آمد.
خدا را شکر. تقریباً دویدم به پیشوازش. خدا کند پدرش، عمویم هم آمده باشد.

— خوش آمدین، صفا آوردین.

و به خانمش گفتم: شما بفرمایین منزل بالا.
و حسن را در آغوش گرفتم. یس عمو کو؟ چرا عمو پشت سرشان نیست. خدا کند در حویلی پیش پدر باشد. دست‌هایم شل شده بودند. حسن هم مرا در بغل می‌فشرد: مبارک باتسد، ان‌شاء‌الله که به پای هم...
دستان پسر عمو هم شل شدند. حتماً دیده که در بین میهمان‌ها پدرش نیست.

— بابایم کو؟

حدسم درست بود. قیافه‌اش در هم رفته بود.

— باید از تو پرسم، بابایت کو؟

— ما از خانه خودمان آمدیم؟

— حتماً می‌آیه...

بالب و لاجه آویزان رفت که در گوشه‌ای بنشیند و شروع کرد به احوالپرسی با میهمانان و بعد با مرد بغل دستی‌اش سر صحبت را باز کرد. حتماً از او می‌پرسید که چرا پدرش نیامده است. دیگر میهمانان نیز شروع کرده بودند با نفر یهلویی‌شان صحبت کردن. صدای موسیقی که از ضبط

پخش می شد و چک چک دست های بچه ها که دور ضبط جمع شده بودند، نمی گذاشت که حرف هایشان را بشنوم. حتماً در مورد اختلاف پدر با عمو...

- پس کو این جای؟

شاه والا گفت: تو که گفتی چای نمی خوری.

شاخه برگی را که از دسته گل پیش رویم کنده بودم، شروع کردم به ریزریز کردن. به شما چه که کی آمده و کی نیامده؟ این مردم به همه چیز کار دارند. مگر کسی حق ندارد با برادر خودش قهر باشد؟

- مگر کسی حق نداره با برادر خودش قهر باشه؟

شاه والا دیگر عادت کرده به این که حرف های نامربوط از من بشنود. بی آن که چشم از خیابان برگردد و نگاهم کند، می گوید: آره، در بین برادرها قهر اس، آشتی اس، جنگ اس.

- خدا کنه امروز جنگ نشه...

پدر امروز صبح می گفت. جنگ ولی بعد از ظهر شروع شد. اول تک تیرهایی از دور می آمد. درگیری پراکنده ای بود. پدر آمد دم در: همگی بفرمایین پایین... زیر زمین، امن تر اس. می دانستم امروز هم جنگ می شه. بچه ها عو کشیدند و دویدند طرف زیر زمین، و بعد بقیه میهمان ها. در دوران جنگ احتیاط واجب است و برای همین زیر زمین را برای احتیاط فرش کرده بودیم. اتاق بزرگی بود با پرده ای در وسط. پدر در حالی که پرده وسط را می کشید، می گفت: زنها، سی چهل نفر بیشتر نیستن، آن طرف بنشینین، مردها هم این طرف.

زنها هم با آن پاشنه کفش هایشان، تق تق کنان، از راه زینه ها پایین آمدند و رفتند که سر جای شان بنشینند. زنی از آن میان تا دم در رسید، بلند گفت: وای خدا، چه قدر تاریک اس.

عجب مصیبتی است بی برقی و شاه والا زیر لبی گفت: از شانس ما چند ماه اس که برق ها قطع شده اس.

عروسی با ینگه‌هایس رسیدند. پیش از آن‌که پشت پرده بروند، دزدانه نگاهی به من انداخت که دیدم. و دیدم شرمگینانه نگاهش را دزدید. نکند ناراحت باشد که نتوانستم اندازه شأنش عروسی بگیرم؟ صدای مادر از پشت پرده آمد: به بزرگی خودتان ببخشید، جاتنگ اس، ولی خوب چاره چیست؟

پدر با پدر عروس با دو تا چراغ‌گازی روشن در دست، آمدند پایین. تاریکی گریخت. پدر عروس چراغش را برد و وسط مجلس زن‌ها گذاشت و پدر هم چراغش را وسط مجلس مردانه. نور چراغ می‌تابید به دیوار سفید و برمی‌گشت و چشم‌ها را می‌آزرد و من را به سرگیجه می‌انداخت. هفته پیش دیوارها را سفید کرده بودیم.

زن‌ها شروع کردن به دایره زدن و رقصیدن و از این طرف می‌شد دید که چگونه سایه‌هایشان روی پرده افتاد. سایه می‌نشست، برمی‌خاست، خم می‌شد، بلند می‌شد، می‌چرخید، دست‌ها را بالا می‌برد و به هم قفل می‌کرد و سپس کمر را می‌چرخاند. پدر با چند تا جوان وارد زیرزمین شدند. مجمع بزرگی را گرفته بودند که وسایل و ظروف جای خوری در آن قرار داشت.

— بچه‌ها همین‌جا، هم چای درست کنین و هم چای بدهین. امن‌تر از آشپزخانه منزل بالاس. خدای نخواستہ...

و رو کرد به میهمانان: ... بیخستین اگر جا ضیق اس.

یک کسی از بین جمع جوابش را داد. شاید پدر شاه والا بود: دل اگر تنگ نباشه، جاتنگ نیس.

این هم از کنایه خُسر^۱ پسر عمو حسن، که از بین میهمان‌ها بلند پرسید: میهمان‌های تان همگی آمده‌ان یا باز هم می‌آین؟

پدر شنید یا نشنید، نماند و رفت. به هزار تا کارش باید برسد. حس

یسر عمو هم نمی‌دانست که لب‌چند برند و حوش باشد یا همان‌طور گرفته بماند. خُشر حسن با بعل دستی‌اش شروع کرده بود به بیج‌بج کردن. حتماً باز هم... برگ دیگری از شاخه‌گلی را شروع کرده بودم به ریزرز کردن. موجی از پاهای رن‌یُتب برده شروع می‌شد و بالا می‌آمد، کمر را می‌باباند، سسه را می‌لرزاند و از دست‌ها که در دو طرف ناز شده بودند، بیرون می‌شد و باز از نو. خُشر حسن دلش طاقب بیاورد و حرف خودش زارد. بلند از من پرسید: جای کاکایب خالی اس - حتماً در راه هستن. خودتان می‌داین، حنگ اس، گرفتاری اس، حتماً با جند لحظه دیگر می‌رسن.

سائه پُشت یسره می‌چرخید و موهای بیریشاد در فضا موج برمی‌داشت و دامن که باد کرده بود، به جرح درمی‌آمد و مثل بک گنبد دَوار می‌چرخید و می‌چرخید و من باز به سرگیجه می‌افتادم - چرا این‌طوری می‌ری.

شاه والا فرمان را محکم گرفته است.

- سرم گیج رفت، نک لحظه ..

- بایک نوار موسیقی حالت را سر جاش می‌آورم

ضبط را روتس می‌کند و نوای موسیقی در صدای رگبارهایی در دور دست‌ها، در هم می‌رود. مویر را ناگل‌های کاعذی و روبان آدین سسه‌ایم. گل‌های سرخ در زمینه سفید مویر، در تیتسه‌های شکسته مفاره‌ها، هزار بار بکراز می‌شوند و رد می‌شوند و تکرار می‌شوند و رد می‌شوند و ما هم هزار بار می‌افتیم درون چاله‌هایی که راکت‌ها در کف حسابارها کنده‌اند و آب نازان دیتسی یا شاید آب لوله‌ای که در آن نزدیکی‌ها ترکیده است، به اطراف یا سبده می‌شود.

- خوب است که رهگذران ریادی بیس، وگر نه چند بار تا حالا دستام

می‌شنیدیم

به طعنه می‌گوید یا... نکند نازاضی اس که از این که با من بیرون

آمده در این وضعیت؟ ازش پرسم یا نپرسم؟ موسیقی ضط نا موسیقی مجلس عروسی در ذهنم در هم می‌شوند و مرا می‌کشند و . زن دیگری در پشت پرده درحالی که دایره می‌زد و دیگران دست می‌زدند، شروع کرد به آواز خواندن

— آهسته برو، ماه من آهسته برو.

دختر عمه دُرِباح بود چه صدایی داشت اگر رورگار آرامی می‌بود، صدایش سحر می‌کرد ولی در این زمانه، برای آدم‌هایی که دل و دماغ نداشتند، این صدا فقط عم را تسکین می‌داد. دختر عمه دُبِگرم، حتماً برای رقابت با دختر خاله‌اش بود که بعد از این که او آوازش تمام شده بود، شروع کرد به خواندن. او هم صدای دلگتی داشت

— الا شاه کوکر جان به باجه می‌برمت ..

قدیمی برها به دیوار بکته داده بودند و با چشمان بسته به آواز قدیمی گوش می‌دادند. حتماً به یاد عروسی خودشان افتاده بودند، که باجه خانه^۱ خبر می‌کردند و همراه با ساز ساربنده‌ها، عروس‌شان را به خانه می‌بردند. آواز که تمام شد، رنی گفت: حالا نوبت مادر داماد است.

— نه، حالا از ما گذشته . دور شما جوان‌ها س

— نه حتماً باید بچواتس، بعد از شما نوبت مادر عروس است.

و بیچاره مادر شروع کرد به خواندن. در صدای نازکتر، عمی بهفته بود و اشک به چشم می‌آورد. کوجه بنگ است، ماه بلند است، می‌بریم عاروسه . پسر جاک زیر فرآن است، می‌بریم عاروسه .

راکتی که شاید در حیابان پهلویی برکید، موتر را به جیب و راست به موج می‌اندازد. به رحمت آن را کنترل می‌کنم و منظر نمی‌مانم تا گرد و دود و خاک آن را سم. نکند راکت بعدی...

خانه از خاکنده شد گویی از راکتی که در کوجه برکید همه این طوری

فکر کردیم و افتادیم روی همدیگر. گرد و خاک از سقف می ریخت. یذر از حویلی دوان دوان آمد: چیزی نبس، در کوجه خورده آرام باشین چند نفر از مردها بیرون دویدند. رحوت و بیحدوی و آرامتی که مجلس را فرا گرفته بود، بریده بود. پس از آنکه انهجاراب دور شده بودند و سکوت از نو سر رسیده بود، میهمانان گویی بازیناه می جستند به آرامتس و فراموشی. زنی با صدای لران گفت. ما دیگر حوصله خواندن و دایره زدن نداریم.

شاه والارف و وسط زاروشن کرد موسهی چون کوبری نامریی به چرخش درآمد و بر روی همه گرد آرامتس یاشید. پس از لحظاتی خوانان به وجد آمدند. همه یک صدا دم گرفتند. داماد باید برقصد! و کف می زدند. سجهها آمدند و دور من می چرخیدند و هلهله می کردند.

— بلد نیستم...

چه کار باید می کردم وقتی رقص بلد بودم؟ می دانسم که از خجالت سرخ شده‌ام و عرو کرده‌ام. حتماً عروس در آن طرف یرده می چندند. دست و پایم را بیتر گم کردم. نگاه کردم به شاه والا که با میهمانان می چندند و دست می زد. بو دیگر چرا؟ مگر بو نباید محافظ من باشی، بک امروز را؟ الماس را از نگاهم خوانده بود که به کمک آمد. بهترین دوست تمام عمرم بود. همسایه بودیم و از کودکی با هم بزرگ شده بودیم. حتی پیش از جنگ که مکبها باز بود، هم صف بودیم و یُتس یک میر می شتسیم. با هم می رفتیم و با هم می آمدیم مادر می گفت من خوب یادم اس، شما دونا در نک روز به دیا آمدیر

— داماد باید برقصد!

شاه والا به کمک آمد دست بلند کرد. همه ساکت شدند. فقط صدای موسیقی بود که شنیده می شد.

— من به جای داماد برانان می رقصم.. فوله؟

— نه، نه. خودتس باید برقصه.

خدا به آدم نقطه ضعف ندهد وگرنه مودم از همان نقطه .

— باور کنی، من بهتر می رقصم.

این پدر شاه والا بود که گفت، درحالی که دست می زد. قبوله، قبوله...
همه جمعیت آمد که به ناچار قبول کردند یسرعمو بغض کرده بود
و به دیوار چشم دوخته بود. شاه والا آمد به طرف من که پشت من از
گل نشسته بودم: با اجاره شاه داماد.

جزی نگفتم و یاهایش را می دیدم که زفت وسط اتاق و روی گلیم
رنگارنگ، با آهنگ موسیقی موزون می شد.

— بریشان به نظر می آیی.

شاه والا دستس را می گذارد روی دستم. دستس کمی می لرزد. چشم
از خیابان برمی گیرم و به او نگاه می کنم. لبخندی کم رنگ به لب دارد. چرا
دستس می لرزید؟ نکند ناراضی است از این که با من برون آمده؟

— تو هم نگرایی، نکند...

— نه، نگران نیستم. به چه فکر می کردی؟

— به چند لحظه پیش. صدای میهمانان هور در گوشم اس، داماد باید

برقصه!

شاه والا می خندد و شروع می کند به بشکن زدن: تا وقتی من را داری
غصه محور، جورب را می کشم آخر تو امروز شاهمی و اطاعب ار شاه
واجب اس.

شاه والا سیس دست می گذارد روی بوق موتر: بوق... بوق... بوق.

بوق بوق بوق بوق.

بوقهای پشت سر هم و آهنگین، حتماً گوترهای خسته از جنگ را
می بوازد. قسم می خورم که حلی وقت است که مردم این صحنه ها را
ندیده اند. کله های زولیده مو از جای بنجره هایی که دیگر نیست، برون
می آسند و ما را نگاه می کنند و ناز به سوراخشان برمی گردند. نکند پیش

خودشان بگویند: هر چیزی وقتی داره. حالا مگر وقت این کارها سر؟ در این وضعیت جنگی، مردم هر روز کشته می شن و خون می خورن و تو آمدی عروسی می کنی. دلتاات خوش اس.

— من فقط همین یک یسر برایم مانده. می بینن که به زندگی امیدی نیس. برای این که جنگ بیشتر جوانها را می گیره... در این سالهای ملامت تا از دست نرفته ایم، می خواهیم عروسی یسر را ببینیم. پدر را خویشاوندانی که آمده بودند تا عروسی را سر رشته کنند، دوره کرده بودند. مادر به کمک پدر آمد: بله، می خواهم شادی بچه ام را ببینم.

یکی از قومها گفت: نمی شد، این را می ماندین برای زمانی که جنگ تمام می شد.

— گیریم که جنگ بیست سال طول کشید، تا آن وقت صبر کنیم؟ درست اس جنگ هس، قحطی هس، مرگ هس، ولی ما زندگی مان را می کنیم.

موتری قراضه پر از مسافران وحشت زده، لقلق کنان از روبرو می آید. راننده تا چشمش می افتد به ما، شروع می کند به بوقهای شادمانه زدن. گویی می خواهد در این خونی با ما تریک باشد. باید جواب احترام مردم را داد. من هم شروع می کنم به بوق زدن و شاه والا هم دست تکان می دهد...

شلیک گلولهها حالا هم بیشتر شده است و هم نزدیک تر. به مرکز جنگ نزدیک شده ایم. لرزشی از ترس زیر پوست سی خود. آزر آمولانسهایی که از قرهیها سر می رسند و از ما جلو می زنند و رو به مرکز جنگ می روند، خیابان را پر کرده است. از بچههای همین قومها یک تعدادی، در همین «دهمزننگ» در حال جنگ هستند. اگر کسی باز هم کشته شود، حتماً این دفعه هم عروسی به هم می خورد. خدایا این عروسی را بحیر. موتری افتد درون جالهای در وسط خیابان و خاموش

می کند. آب و گیل یا شیده سی شود روی درب موتر. آه، حتماً گل های کاغذی تر می شوند.

— این بی پیر جنگ... راه دهمزنگ بسته اس.

شاه والا با صدایی که از عصبانیت می لرزد، می گوید: عجب وضعیتی اس، تو هم وقت پیدا کردی.

گفتم که عصبانی است. دستانت هم می لرزد.

— من نمی خواستم، خودت می دانی که پدر و مادر چه قدر اصرار کردن. می گفتن تا نسل ما را قطع نکرده ان، باید دست به کار شوی.

شاه والا ازین که عصبانیتش را بروز داده، ناراحت است. حتماً بیش خودش فکر کرده با آن لحنی که حرف زده مرا رنجانده. نه، من هیچ وقت از تو نمی رنجم. شاه والا حالا با لحن ملایم تر می خواهد دلم را به دست بیاورد: کاشکی تلفن ها قطع نمی بود، با تلفن مشکل را حل می کردیم.

— آره، حالا چطوری بریم تا «تایمنی»؟

— آن طرف شهر!... بریم از راه «چهلستون».

— نه بابا! طرف های «دارلامان»، چند تا ایستة نظامی اس، می گیرندمان.

— هر چه شاه بگوید از همان طرف می رویم.

— پس بریم از «باغ بالا».

و موتر را دوباره روشن می کنم. نیم دایرة بزرگی می زنیم و هی می کنیم به طرف باغ بالا.

— بریم. گرچه حرف شاه اس ولی خدا کنه به مشکل برنخوریم.

— ولی تو نباید می آمدی. همین حالا هم سر وقت اس. تو بیا و برگرد،

من تنها می رم.

کاشکی این را نمی گفتم. هیچ وقت خودم را نمی بخشم به خاطر این که با این حرفم او را رنجاندم. رنجیده می گوید. اختیار دارین قربان، من شاه والا هستم. وظیفه من حفاظت از شاه اس. تو شاه داماد من هستی. شاه داماد من..

— شاه داماد من کو؟

عمه کوچک بود، فخرآج، که با شوهر و بچه‌هایش از یله‌های زینه زیرزمین یابین می‌آمدند. هنوز به دم در نرسیده، صدا می‌رد. شاه داماد من کو؟ برادرزاده من کو؟

به استقبالش دویدم. عمه دست بُرد و از دستکول‌اش، دسته‌ای هزار افغانیگی درآورد، دور سرم چرخاند و در هوا پاشید. بچه‌ها خیز کردند و بول‌ها را جمع می‌کردند. عمه همچنانی که مرا می‌بوسید، یکایک مبهمان‌ها را با دقت نگاه می‌کرد.

— عمویب را نمی‌بینم.

با دست مرا یس زد. خوشحالی از چهره‌اش گریخته بود. یسر عمو بیش حزید: پدرم تا حالا بیامده.

عمه پرده را یس زد و از همان دم در به قسمت زنانه نظر انداخت. مادریش دوید: حوش آمدین..

عمه بی‌نوجه به او، به خواهر برگش که در بین زرها ترش‌رو نتسته بود، گفت: لالای ما نیامده، آن وقت تو این جا نتستی. چرا یک کاری نمی‌کنی؟

سر چرخاند به طرف من که نمی‌دانستم چه کار کنم: خان لالایم کو؟ یله‌ها را دوتا دوتا دویدم بالا و پدر را از حویلی آوردم. عمه‌ها دور پدر جمع شدند و شروع کردن از او بازخواست کردن. عمه دُرَاح گفت: حالا وقت آن نرسیده که شما با همدیگر آستی کنبین؟

— من که حاضر بودم با او آستی کنم. خودم هم یا بیتر گذاشتم. برایتس کارت دعوت هم راهی کردم. او باید معرفت می‌داشت و

عمه فخرآج وسط حرف پدر گفت: خوب خان لالا! تو برو یک بار خانه‌شان، رویش را بیوس، دستش را بگیر و سارش این جا

— اگر او با این کارت دعوت بیامده، خودم هم اگر برم نمی‌آیه. رویم را

به زمین می‌اندازه.

یدر بزرگ‌تر از عمو است. در خور شأنتش نیست که برود پیش خُرد بر
از خودش و التماس کند. یدر نباید برود، نمی‌گذارمش که...
عمه دُر تاج گفت: خوب تو نرو، ولی شاه را بفرست.
عمه فخر اج فوری نأیید کرد: بله، حرف شاه را به زمین نمی‌اندازه.
یک امروز شاه برگردن همه ما حق داره

— من او را می‌تساسم، شاه هم اگر بره نمی‌آیه.
— اگر از حرف شاه هم راضی نتند، آن وقت همه از او می‌برسم. دیگه
درواره خانه‌اش را به رویش باز نمی‌کنیم.

درواره «سیلو» در وزش باد باز می‌شد و بسه می‌شد. همچنانی که در
خیابان می‌راندیم و هنوز به سیلو نرسیده بودیم، چشممان افتاده بود به
سنگ‌هایی که دو طرف دروازه سیلو درست کرده بودند مونر را نگه
می‌دارم. سنگ‌ها از بوجی‌هایی که پُر کرده‌اند از خاک و روی هم
جده‌اند، ساخه شده است. این بوجی‌ها، روزگاری اگر آرام می‌بود باید
یر می‌شد از آرد یا گندم ولی حالا... شده بودند سنگر، پناهگاه چند تا آدم
مسلح. یکی از آنها پیشتر می‌دود و با عصبانیت می‌گوید: دیوانه شده این،
عروسی آن هم در این وضعیت؟

شاه والا از همان شیشه سمت خودش می‌گوید: شما کار خودتان را
مکین، ما کار خودمان را. با ما چه کار دارین؟

— عروسی در زمان جنگ دیوانگی اس
— یروا نداره، شما از دیا برین، ما به دنیا می‌آوریم.

دروازه سیلو باز می‌شود و یک مرد مسلح دیگری بیرون می‌آید. ما را
حتماً از دور دیده بوده که تفنگ‌اش را بالا می‌برد و شروع می‌کند به فیر
شادیانه کردن. یعنی مرا هم در این شادی شریک بدان. شاه والا می‌گوید:
ها، این یکی کارش درست اس.

و از جیب‌اش دسته‌ای نوت هزاری درمی‌آورد و به سوی او پیش می‌کند.

— نه، نمی‌گیرم، مبارک باشه.

— بیا بگیر، کم ما و کرم شما.

پول را می‌گیرد و می‌بوسد و به روی چشمانش می‌گذارد. مرد اولی می‌گوید: حالا کجا می‌رین؟

— تایمنی...

— می‌رین عروس بیارین؟

— نه، می‌رویم شهر گستی.

— من دیگه کار ندارم که چه کار می‌کنین... این‌جا آخرین پسته بچه‌های ما هس. پیستر که برین در تسلط اون‌های دیگه اس... نگیرتان.

شاه والا می‌گوید: اگر یک داماد از اقوام اون‌ها و از اون طرف می‌آمد، شما آیا او را می‌گرفتین؟

بلافاصله جواب می‌دهد: نه، می‌ماندیم‌اش که بره.

— چرا؟

— به خاطری که او شاه اس و امروز روزش اس...

— پس امروز هم روز این شاه ما است و برگردن تمام دنیا حق داره...

ما هم می‌رویم... برویم که دیرمان شده...

موترا را به راه می‌اندازیم. در آینه روبه‌رویم دو مرد مسلح را می‌بینم‌شان که در وسط خیابان خالی ایستاده‌اند و برای ما دست تکان می‌دهند. از مرز گذشته بودیم. سیلو حالا سمت راست ما است سوخته و سوراخ سوراخ ولی یا بر جا. خالی است یا یُر؟ معلوم نیست. افتاده است وسط میدان و برای تصاحب‌اش جنگ دارند.

— در جنگ‌های قدیمی کوشش می‌کردن منبع آب را تصرف کنن ولی حالا منبع مواد غذایی...

حالا به «سه راه سیلو» رسیده ایم. موتر گل پوتس را می پیچانم به طرف باغ بالا. هنوز درست وارد خیابان اصلی نشده ایم که یک عده آدم مسلح را می بینیم. اینها دیگه که بودند؟ سر و صورت شان را با شال های چهارخانه پوشانده اند.

— بریم یا برگردیم؟

— برگردی، کار خراب می شه، برو راه دیگری نداریم.

خدا کند متوجه ما... یکی از آنها دست بلند می کند. نگه می دارم.

— کجا؟

یکی از آنها پیش آمده است. به جتسمانش که نگاه می کنم، سرخ سرخ است مثل این که از آن خون و خشم می ریزد و لرزه بر دلم می اندازد. شاه والا می گوید: «تایمنی» می ریم خانه عموی این. و با دست مرا نشان می دهد.

— گفتم از کجا می آیین، نگفتم کجا می رین.

این را طوری می غرد که بند دلم را یاره می کند. شاه والا رنگش پریده است: از «دشت برجی».

رنگ من هم حتماً پریده.

مرد مسلح بعد از این که برگشته بود و با دیگران گفت و گو می کرد، دوباره سراغ مان می آید. خودش و یکی دیگر از آنها سوار سیت پشت سر می شوند.

— دور بزن بریم.

نمی دانم از ترس است یا از این که آنها را هم شأن خودم نمی دانم، که هیچ اعتراضی نمی کنم. شاه نباید التماس کند. شاه والا می نالد: بین آقا، دیر می شه، مهمانان منتظر ما هستن.

همان مرد می غرد: تا پیش قوماندان می ریم. دیگه هم گی نباشه.

ما هم حُپ می کنیم. دور می زیم و به طرف «قرعه» به راه می افتم.

نمی دانم تند برانم یا آهسته بروم. اگر رهایی باشد بهتر است که زود باشم

و تند بروم و گرنه، تا قیامت کاشکی این راه طول بکشد و ما برویم و برویم و هیچ وقت نرسیم.

— تیزتر برو.

با غرّش او تند می‌کنم، نرسیده به «قرغه» می‌پیچم به چپ. او از پشت سر دستور داده است، کمی بیشترها یک پُسته نظامی به چشم می‌آید. همان طرف می‌رانم. باز هم همو دستور داده است. چند تا آدم مسلح که لباس‌شان به این یکی‌ها شبیه است، پیش می‌دوند. موتر را نگه می‌دارم، می‌آیم پایین. منگ شده‌ایم و چیزی نمی‌فهمیم.

— قوماندان کجاس؟

— خواب اس؟

— صبر می‌کنیم تا بیدار شوه.

اعتراض می‌کنم: تا کی صبر کنیم؟ ما کار داریم، همگی منتظر ما... همان مرد برمی‌گردد و سیلی محکمی به رویم می‌زند که آتش می‌گیرم. گوشم کر می‌شود از این سیلی و صدای شاه والا را که اعتراض می‌کند، نمی‌شنوم. زمین و زمان دور سرم می‌چرخد. تصویرهای گوناگون، رنگ‌ها و اشکال بیش‌چشمانم می‌چرخند و می‌ایستند و می‌چرخند و... در گوشم صدای سیلی می‌پیچد و زنگ می‌زند و موسیقی عروسی و هلهله مهمانان که یک‌صدا می‌گفتند، «داماد باید...» نیز در زنگ آن طنین می‌اندازد. عروسی... عروس حالا چه کار می‌کند؟ حتماً چشم به راه است.

— کجا می‌ری؟ کی تو را خواسته؟

عروس آمد دم در. پرده را بالا زده بود. به چشمانش نگاه کردم. نگرانی در آن موج می‌زد.

— من نمی‌گذارم که بری، در این راه بر خطر.

رویش را کرد به طرف عمه‌ها: یک کس دیگر را بفرستین.

عمه فخرآج گفت: بگذار بره. تنها از گفت او می‌شه. او شاه اس.

— شاه اس، باشه. شاه باید در مجلس عرومی باشه. مجلس بی شاه را کی دیده؟

عمه دُر تاج بی حوصله گفت: اگر او نره و برادر ما را نیاره من از این جا می‌رم.

و رفت تا چادرش را از کت بند بگیرد. چادرش را تکاند و سر کرد. عمه کوچک هم رفت به طرف چادری‌اش.

— من هم می‌رم. آن وقت تو بتین با مجلس بی مهمان.

عروس گفت: ها! فهمیدم، شما شاه می‌خواهین ولی به فرمان. نگاه کردم به یسر عمو که هیچ حرفی نمی‌زد. قیافه‌اش از رضایت باز شده بود. مادر با قیافه در هم رفته، سکوت کرده بود. عروس هم نشسته بود دم در و سرش را در بین دست‌هایش می‌فشرد. عجب گیری کردم، چه کار کنم؟

— خیلی خوب سما ناراحت نباتین، من می‌رم و می‌آرمش.

گویی مشکل حل شده باشد. همگی گویی منتظر این حرف من بودند که با خوشحالی به همدیگر نگاه کردند...
— من هم با تو می‌آیم.

کیست این‌که در روز خطر هم مرا یار است؟ برگشتم و دیدم شاه والایم بود که سینه پیتس داده بود و ایستاده بود. مادرش هم از بین زن‌ها بیس آمد: آفرین پسر! برین خدا یشت و پناهتان باشه.

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. شاه والا شانۀ به شانۀ من ایستاده، در محاصره مردان مسلح...

مردی با دو نفر محافظ در دو طرف از ساختمان بیرون می‌آیند. حتماً قوماندان است. قوماندان با پست دست چشمانش را می‌مالد. شاید از فریاد و هلهله مردان مسلح‌اش بیدار شده. نکند اخلاقش... مردی که ما را آورده و به من سیلی زده بود، پیش می‌دود: از (دشت برچی) می‌آین.
— بیرس در کدام بوسته بودن.

قوماندان با دهن پر از ناسوار می گوید. او نیرسیده، شاه والا جواب می دهد: ما اهل هیچ پُسته ای نیستیم.

— تا حالا چند تا از آدم های ما را کشته این؟

— ما در هیچ جنگی شرکت نداشته ایم.

قوماندان خون در چشمانش می دواند و ناسواری را که در دهان دارد، تف می کند: هر کسی را اسیر می گیریم، همین گپ ها را می گوید.

شاه والا به او التماس می کند: ببین، ما می دانستیم که اگر از این راه بیایم شما ما را می گیرین. ولی به خاطر این شاه ما را ایلاکین. امروز، روز این شاه اس. یک امروز بر تمام دنیا حق داره.

یکی از آن جمع به خنده می گوید: شاه باید برقصه!

دیگران از خنده می ترکند. قوماندان هم می خندد و من باز هم از خجالت سرخ می شوم.

آتشی در پیش چتمانم روشن می شود، حتماً از آفتابی است که در پشت کوه هایی در دوردست، پایین می رود و گوشه ای از آسمان را در آنجا در آتش می سوزاند و از این طرف تاریکی با سنگینی بر آسمان پرده می کشد. من و شاه والا هر دو در لباس دامادی، در بین آن ها ایستاده ایم. نمی دانیم که چه کار کنیم. شاه والا به من نگاه می کند و من از شرم این که باعث این گرفتاری شده ام، نگاهم را پایین می اندازم. مردان مسلح حالا همگی دم می گیرند: داماد باید برقصه!

یک صدا این را می گویند و سپس ادامه می دهند: شاه والا هم باید برقصه.

تفنگ ها را به شانهِ آویخته اند و با دست هایشان که آزاد است، کف می زنند. قوماندان می خندد، اشک در چشمانش جمع شده است.

— اول کدام تان می رقصین؟

شاه والا می پیش می گذارد: او رقص بلد نیس. به جای او هم من می رقصم.

به شاه والايم نگاه می‌کنم. نگاهم را پاسخ نمی‌دهد. شاید نمی‌خواهد که مخلوطی از سرم، احساس گناه، پوزش و تشکر را در نگاهم ببیند.

- ببین، مرا ببختن که پیش‌تر تو را از خودم رنجاندم، وقتی گفتم که تو نباید با من می‌آمدی...

نگاهم می‌کند و هیچ نمی‌گوید. یکباره نمی‌فهمم که چطور دستی پیش می‌آید و سریع...

آآه! چرا این طوری شدم. نفهمیدم که چطور شد که یکباره چشمان و نگاهم به روی خاک و سنگریزه‌های روی زمین می‌افتد و غلٹی می‌خورد و روبه آسمان می‌ماند. صدای شاه والا را می‌شنوم: نه!!! گفتم اول من...

از این پایین، از روی زمین به بالا می‌نگرم و بیکری را می‌بینم که بدون سر ایستاده است. مردی با کاردی که خون از آن می‌چکد پشت سرش است. تن بی‌سر چند قدمی برمی‌دارد و در کنار موتر گلپوشی که در آن جا است، آهسته و آرام روی زانوان خم می‌شود. خون سرخی از گردن بریده بر روی لباس سفید می‌ریزد. سرخی در سفیدی می‌دود. چه قدر زیبا!

هیچ وقت نمی‌دانستم که یک کسی این قدر زیبا می‌توانست بشود، سرخ و سفید. فواره‌ای از خون، روی سفیدی ماشین گل‌پوش می‌ریزد و گل‌های کاغذی سرخ و نوار سرخ را پررنگ‌تر می‌کند. یک کسی که نمی‌بینمش، بیل در آتش گذاخته‌ای را به دست کسی می‌دهد که کارد در دست دارد.

نگاهم را می‌چرخانم که بهتر ببینمش، چشمانم نمی‌چرخد. مرد کارد را به زمین می‌اندازد و بیل سرخ شده را می‌گیرد و می‌گذارد روی گردن بریده. تنه سر پا می‌ایستد و شروع می‌کند به دست افشاندن. کجکی آدم‌ها را می‌بینیم که جک‌چک می‌کنند و تنه همین‌طور دور خودش می‌چرخد و به هر طرف می‌دود. چشم ندارد که بداند به کدام طرف می‌رود. صدای

قوماندان می‌آید: شاه والا هم باید برقصد!

در قاب نگاهم شاه والا وارد می‌شود با فتیله‌ای سوزان که به دور

بدنش پیچیده اند. آتش هم چنان که ماریچ دور پاها و کمر و اندام شاه والا می دود، فضای سربی رنگ را روشن می سازد. شاه والا می رود به طرف تنه بی سر و دست های او را می گیرد و می کشاندش به طرف وسط صحنه. شاه والا حالا چشم هر دو بود و آرام آرام حرکت دست و پاها را موزون می کرد. حالا دیگر باید شرم داماد سوخته باشد که دست در کمر شاه والا بش می اندازد و هر دو پای می چینند و گام برمی دارند. سینه می لرزاتند، کمر می تابانند و پای برمی دارند. دورادور من می چرخند و می چرخند و می چرخند. و می بینم که زمین و زمان نیز با آنها شروع کرده اند به چرخیدن. از این پایین در آهنگ چک چک مردان مسلح و طنین موسیقی مجلس عروسی که در گوشم زنگ می زند و آواز سبارک بادایی که زن بست پرده می خواند و دف دف دایره که تمام هالم را بر کرده است، شاه را می بینم و شاه والا که حالا شعله آتش به زلفانش زبان می کشد و هر دو در یس زمینه سیاه و قیرگون آسمان می رقصند.

همچنان که آرام آرام همه چیز در نگاهم محو می شود، آنها نیز حرکاتشان آهسته و ببطیء می شود. آرام آرام به زانو در می آیند، درست روبروی من. شاه والا که در صورت سوخته اش، چیزی نمانده به جز چشمانش که از حدقه بیرون زده اند، چشم در چشم من می دوزد.

— هیچ چیزی در نگاهم نیست، نه کینه ای، نه ملامتی، ... مگر تنها یک سؤال، یک چرای خیلی بزرگ. و همین سؤال در ذهن تو هم است، از چشمانت می خوانم و سخت آرام می دهد، این که چرا امروز باید عمویم از ما قهر باشد؟

...تا مزار

— یا سخی شاه مردان...

فاروق سر خم‌مانده و سوار موتر^۱ شد. عثمان چشم غره‌ای رفت به آینه جلو و برادرش را دید که نشست در سیت پشت سر جایی که بدرشان، غلام عمر، دراز کشیده و قدیفه‌ای رویش بود. عمو که بغل دستش بود گوگرد زد و سگرتش را روشن کرد و چوب گوگرد را از شیشه بیرون انداخت. نگاه عثمان افتاد به شیشه سمت عمو و مادرش را دید که سر تا پا لباس سیاه پوشیده بود. مادر پیش آمد و به عمو گفت: تو بزرگ‌تر از این‌ها هستی. راه پُرخوف و خطری اس. این‌ها هم جوان هستن، مواظب... عثمان غریب: خیلی خوب این‌ها را چند بار از صبح تا حالا گفتم. عمو سینه را از دود سگرت خالی کرد: چشم، زن برادر! چشم ما به لطف خداست و کرم مولا.

عثمان چشم دراند به عمو و چیزی نگفت. در آینه جلو، برادرش فاروق مشغول مرتب کردن قدیفه روی پدر بود. عثمان سویج را چرخاند و موتر را روشن کرد. نگاه کرد به آینه سمت چپ‌اتر که در آن زنش پهلوی

خواهرش، هایشه، ایستاده بود. زنتش تا صدای روشن شدن موتر را شنید، پیش دوید.

– ها، تو دیگه چی شده؟

زنش گفت: یک بار بیا پایین، کارت دارم.

– چی است، نمی شه همین جا بگویی؟

– نه بیا پایین.

عثمان غرغر کرد و پایین آمد. به دنبال زنش رفت در گوشه حویلی. زنش برگشت و نگاه کرد به چشمان شوهرش که سرخ بود از عصبانیت از بی خوابی.

– ها، چی می گی؟

– گفتم اسم فرزندمان را چی بمانیم؟

و اشاره کرد به شکمش که از زیر پیراهن بالا آمده بود. عثمان پیشانی

ترش کرد: مگر همین روزهاست؟

– ها، امروز، شاید هم فردا.

عثمان سرش را خاراند: اگر دختر بود اسمش را بگذار، ملالی.

– ملالی کی بود؟

– یک شیرزن که با انگلیسی ها می جنگید.

– خب، اگر پسر بود؟

– آنوقت صبر کن تا خودم برگردم.

و نماند که ادامه بدهد. با چند قدم خودش را رساند به موتر و سوار شد. وقتی موتر را از دروازه خانه بیرون برد، در آینه جلوش دید که هیچ کسی نه جام آبی از دنبالشان پاشید و نه دستی تکیان داد و در دست انداز کوچه که موتر پایین و بالا شد، یک لحظه پارچه سیاه بالای دروازه، آینه را پر کرد. دنده بدل کرد و غریب: حالا چطور می بریم تا مزار؟ کسی جوابش را نداد.

... یا سخی شاه مردان...

از حیرت بود یا از ...، هر چه که بود، غلام عمر بی آنکه خود بداند یا بخواهد، در آن لحظه این جمله بر لب‌هایش جاری شد. مگر می‌شود این همه جلال و شکوه را در یک جا جمع کرد؟ سر تا پای بدنش می‌لرزید. وقتی پنجرهٔ مسافرخانه را در اتاقی در طبقهٔ سوم، باز کرد تا... چشمش افتاده بود به گنبد فیروزه‌ای و گلدسته‌ها، بی اختیار گفت: یا... عجب گنبد و بارگاهی!

هر که به جای او می‌بود و برای بار اول آن همه جلال و شکوه و زیبایی را که در یک جا جمع شده بود، می‌دید، نمی‌توانست حیرت نکند و نگوید: یا سخی شاه مردان، بنامم...
و نفس راه گلویش را بسته بود.

وقتی وارد اتاق شده بودند، اولین کاری که کرد، جامه‌دان را گذاشته بود زمین و رفته بود سراغ پنجره تا نفس تازه کند و پنجره را که باز کرده بود، نیمه نفس کشیده، چشمش افتاده بود به گنبدها و مناره‌ها و مانده بود و حالا نمی‌دانست نفس را بیرون دهد یا فرو ببرد. حالتش به تشنه‌ای می‌ماند که پس از مدت‌ها تشنگی رسیده باشد به سرچشمه‌ای زلال. چه کار کند؟ این رنگ آبی گنبد هم به جای این که آرامش ببخشد این آدم‌های خسته و پناه آورده را، عجب بی‌قرار می‌کرد. نمی‌توانست چشم از این بارگاه بردارد، گویی می‌خواست به اندازهٔ تمام این شصت و سه سال عمری که تا حالا این جا نیامده بود و ندیده بود، ببیند و بهره ببرد.

از وقتی وارد شهر شده بودند، می‌دانست که در هر جای شهر که بروند، گنبد است و گل‌دسته‌ها که در چشم‌خانه‌ها می‌افتد ولی او خوددار بود و نمی‌گذاشت نگاهش بیفتد به آن‌ها. حتماً گذاشته بود برای زمانی که بروند به یک مسافرخانه‌ای و مانده‌گی راه از تن به در کنند و بدن را از گرد راه بشویند، لباس نو بپوشند و آنگاه فارغ از هر گونه نگرانی بروند به پایوس... و رسیده بودند پیتس روی مسافرخانه‌ای، کنار خیابانی و

پسرش موتر را نگه داشته بود و پیاده شده بودند...

گرچه در بیرون شهر، آنجایی که از پوزه‌ای پیچیده بودند و می شد گنبد و بارگاه را دید که چون نگینی از فیروزه در زیر نور آفتاب دم طلوع می درخشید، عروسش گفته بود: همین جا نگه دار.

و پسر بزرگش که پشت فرمان بود، نگه داشته بود، با پرسشی در چشمان از آینه جلوش. عروس از روی سیت پشت سر گفته بود: این جا قدمگاه مولا اس، از این جا می شه حرم را دید، رو نمای من را بدهین.

شوهرش، عثمان، از پشت فرمان یک بسته نوت داده بود و به زیارت نگاه کرده بود. مادر که پهلوی عروس بود، یک سینه ریز یا قوت از جیب درآورده بود: یادگار مادرم اس، مبارکت باشه.

و نگاه کرده بود. دختر جوان، عایشه، از این طرف مادرش به زن برادرش گفته بود: وقتی برگشتیم جلال آباد، یک گوتواره برایت می دهم. و نگاه کرده بود. پسر جوان، فاروق، که پهلوی پدرش بود از همان جلو گفت: یک ساعت برایت می خرم...

و نگاه کرده بود. غلام عمر هم از بین دو تا پسرش گفت: از همین مزار، هر چه خواستی برایت می گیرم...

و نظر انداخته بود از آن فاصله دور و سلامی فرستاده بود، بدون آن که هیچ حسی در او بیدار شده باشد. ولی حالا...

این چه شوری است که در دل انداخته‌ای و این چنین آتش به جان زده‌ای که نمی گذاری حتی یک خستگی هم از تن به درکنم پس از این همه راه دور... بی طاقت شده بود. تشنه‌ای و پس از سال‌ها به آب رسیده‌ای. پس چرا درنگ می کنی و لب به آب نمی زنی؟ به زور دل کنده بود، دل که نه، چشم کنده بود از آن گنبد و بارگاه و برگشته بود: می رم زیارت.

زنش چادرش را روی شانه انداخته بود و بیچه‌های سفیدش را به

بادی که از پنجرهٔ باز می‌آمد، هوا می‌داد.

— کجا؟

— می‌رم زیارت.

عایشه که لباس‌ها را از بکس بیرون می‌آورد، نگاه کرد به پدرش. رنگش سفید شده بود و می‌لرزید. مادر گفت: واه، هنوز نارسیده... بشین مانده‌گی‌ات را بیرون کن، دمت راست شوه، بعد...

ماندگی از چه؟ این همه راه که آمده بودند، هنوز هم کم بود. از پنجره برود یا از در؟ کدام نزدیک است. از پنجره ولی نمی‌شود، کاشکی بال... ناچار باید از در برود. غلام عمر گیج و منگ راه افتاد.

— سر چاشت اس،...

— زود برمی‌گردم.

این هم پسر بزرگش که دم در با او سینه به سینه شد و عروشش هم از دنبالش. از اتاق پهلویی می‌آمدند: کجا؟

به عروس‌اش لبخند زد و پیشانی‌اش را بوسید: کنار خوبی کردی، آوردیمان مزار...

حتماً به اصرار او آمده بودند این جا.

— ما هر سال نوروز می‌رفتیم مزار، میلهٔ^۱ گل سرخ... چه قدر باصفا. عروس نگاه کرده بود به تک‌تک آن‌ها. خوشحالی را در زیر پوستشان حس می‌کرد.

مادر گفت: بابای عثمان، بیا ما هم امسال برویم مزار، آن جا سال را نو کنیم.

— تا آن جا خیلی راه اس... از جلال‌آباد تا مزار شریف^۲؟

عایشه بیش خزیده بود: بریم،... هم زیارت اس هم سیاحت، مگر نه عثمان؟

۱ تفرج-گنگشت.

۲ ریارتی در استان نوح که به اعتقاد مردم آن سامان، آرامگاه حضرت علی (ع) می‌باشد

— برای من بی تفاوت اس، چه بریم چه نریم.
 فاروق گفت: برای من مهم اس، من دوست دارم که بریم.
 مادر رو به پدر کرد و گفت: تو که تا حالا مزار نرفتی، امسال بریم
 سخی جان.

پدر گفت: من حرفی ندارم عثمان را راضی کنین.
 — بین عثمان پارسال عمویت با خانواده‌شان رفته بودند مزار،
 نمی‌دانی چه قدر تعریف می‌کردن...

— گفتم که برایم فرقی نمی‌کنه. شما اگر می‌رین، من هم می‌آیم، ولی
 در آن جا کسی را نداریم، نه قومی نه آشنایی...
 عروس گفت: غصه نخور، تا دلت بخواهد مسافرخانه اس...
 پدر نماند که حرف عثمان را بشنود که از پست‌اش صدا می‌کرد: تو که
 نمی‌خواستی بیایی، حالا چه شده که عجله داری.

و حتی صدای پسرش فاروق را در راهرو مسافرخانه نشنید که او را
 صدا می‌کرد و نفهمید که چطور سه طبقه را پایین آمد، کوجه را گذر کرد و
 به خیابان رسید. خوب بود که تمام این خیابان‌ها به حرم قطع می‌شدند
 وگرنه، چه غذایی باید بکشد تا آنجا، تمام سخی راه یک طرف، این تکه
 راه یک طرف و چه کشید تا در آن برو بیای آدم‌ها آمد و آمد تا به حرم
 رسید.

مزار سخی شاه مردان، مثل همیشه خدا لبریز بود از آدم‌ها و شاید در
 آن وقت سال، در این دم‌دمای نوروز، بیروبارتر^۱ از همیشه. غلام عمر این
 همه آدم را که در جایی جمع شده باشنند، در تمام عمرش ندیده بود. همه
 این‌ها آمده بودند تا امسال نوروز را در مزار شریف باشند، میهمان آقا،
 همچون خود او. حس می‌کرد که از دنیا بریده شده و به بهشت پانهاده که
 این طوری از هر طرف بوی عود می‌آمد و گلاب ناب... و به هر طرف که

نگاه می‌کرد، آدم‌ها را می‌دید با لباس‌های تمیز و رنگارنگ. گل‌های بهشتی. گل‌دسته‌ها را دید که بر آسمان سر برکشیده بودند و هیبت‌ناک بر دل زایرین امنیت و ایمان عمیقی می‌ریختند. (آه، چه خوب، حرم امن...)

صدای بال‌بال آمد و قاب چشمش را صدها کفتر سفید پُر کردند که می‌رفتند و بر روی گنبد فیروزه‌ای می‌نشستند، برمی‌خاستند و چرخ می‌زدند و می‌نشستند و باز... مثل ابرهای سفید که در دل آبی آسمان به هر طرف شناور بودند.

دسته‌ای از کفترها که در دوری دیگر از بالای سرش گذشتند، هوهوی بال‌هاشان او را به فکر انداخت. مثل چه چیزی بود؟ (آه، صدای بال فرستگان که در ملکوت پر می‌کشیدند.) و همین کافی بود که کاملاً از دنیا بریده شود. به جایی رسیده بود که قطعه‌ای بود کنده شده از بهشت و گذاشته شده در دنیایی...

پیر مرد با جماعت زوار، همچنان که پیش می‌رفت، حوض بزرگی را دید از کاشی سبز با ماهی‌های سرخی که در زلال آن شنا می‌کردند. گل‌های سرخ در چمن سبز. سیس فواره‌هایی که بالا می‌رفتند، در اوج می‌ایستادند، معلق می‌زدند و پر از نشاط سرنگون می‌شدند... و بعد ساعت بزرگی روی بُرجکی در داخل حوض... چشمش کفترهای روی ساعت را دید و عقربه‌ها را ندید که حالا ظهر شده بود و وقت چاشت بود و خانواده چشم به راهش...

ندانست که چه قدر آن‌جا ماند و چطور می‌بایست گذشت، تا... صدای تق‌تقی ناهمگون با تمام این صداها، نزدیک می‌آمد و ذهنش را آزار می‌داد. مثل سازی که از جنس دیگر سازها و هماهنگ با صدای آن‌ها نباشد. نوک عصایی بر سنگفرش می‌خورد و مکث می‌کرد و پایی تنها بر زمین کشیده می‌شد و باز عصا نقطه‌ای جلوتر را نشانه می‌رفت. جوانی با یک پا پیش می‌آمد. (پای دیگرش را حتماً در جنگ از دست داده.) و به دنیا برگشته بود. کجا بود؟ چه ساعتی است؟

— ساعت دو شده... بیچاره‌ها...

خواست برگردد ولی مگر می شد برگشت؟ تالاب آب رفته باشی و لب تشنه برگردی. تا دیار یار رفته باشی و رویش را ندیده... (می رم ولی زود برمی گردم...) و خودش را سپرد به جمعیت تا همین طور آرام آرام پیش ببرندش و به دروازه حرم برسانندش. رسیده بود. خواست دست بر دروازه بساید که... — دست نگهدار! لایمه الالمطهرون... — من یاک پاکم... و به شک افتاد. دستش همان طور مانده بود. آیا دست بر این حرم مقدس بگذارد؟ لیاقتش را دارد، آیا... — بین لیاقتش را داری؟ — از کجا بفهمم...، ...و به گذشته اش فکر کرد. خطای چشمگیری به ذهنش نیامد... — فکر کنم آدم درستی بوده ام، تا جایی که وسعش را داشته ام. اگر مطمئنی پس حالا اذن بخواه و برو.

— اجازه بده یا مولانا... از راه دور آمده ام، گرچه...

و پا به آستان گذاشت. حس کرد در عرش برین وارد شده است. آن چنان محو آن جلال و جبروت شد که نمی دانست چه کار کند. اشک بریزد یا بخندد. شادمان باشد یا گریان و غمگین. ابلهانه به هر طرف نگاه می کرد. مرده ای تازه زنده شده را می مانست که در صحرای رستاخیز جذب جلال ملکوت شده باشد و به طرف آن پیش می رود. به پیش رفت. این هم ضریح که از جلچراغی بزرگ بر رویش آبخاری از نور سبز پاشیده می شد. با خودش حساب کرد: (شصت و سه سال از عمرت گذشته، شصت و سه نوروز... شصت و سه بهار را از دست داده ام، چه قدر پشیمانم... عمرم به فنا است.)

به مردی که ریش سفیدی داشت، نگاه کرد. مرد دست برد به ضریح و گفت: السلام علیک یا...

او هم تعظیم کرد و گفت: السلام علیک یا...

و دست بر ضریح کشید. دلش آرام نگرفت. طاقتش طاق شده بود. چهره بر ضریح گذاشت و بدون آن که خود بداند، اشک هایش سرازیر شد.

نفهمید که چه قدر گذشته است، زمان از دستش رفته بود. در گوشه‌ای نشسته بود و تماشا می‌کرد صحرای رستاخیز را... آدم‌هایی که از هر کجا آمده بودند: هزاره، تاجک، پشتون، ازبک و ... همگی محو این جلال و جیروت و مشغول زیارت. هنوز در عالم رؤیاگونش بود و نمی‌خواست از آن بیرون بیاید. می‌خواست همچنان بریده بماند از روزگاری که دیگر دلخواهش نبود و چه جایی بهتر و امن‌تر از این‌جا. با شنیدن صدای صلوات سر چرخاند و دید که از دروازه حرم جنازه‌ای را روی چهارپایی آوردند. زیرین کوچک دادند و عده‌ای که از پایه‌های چهارپایی گرفته بودند. با صلوات جنازه را دور ضریح گرداندند و لحظه‌ای بعد بیرون رفتند. سریع و زود. به فوریت به دنیا آمدن آدمی و رفتن از آن. و تنها از این آمدن و رفتن، خاطره‌ای کمرنگ در ذهن غلام عمر ماند و همین کافی بود که کشیده شود به روزگار خودش. به یاد بیماری خودش افتاد.

— ناچارم که به شما بگویم که شما سرطان دارید...

باورش نشده بود و به دکتر که عکس رادیولوژی در دست داشت، با تعجب نگریسته بود. دکتر ادامه داده بود: هر حرمانی که در دل داری، نگذار بماند. هر طور که می‌خواهی از این به بعد زندگی کن.

(مگر می‌شود در این روزگار خراب، آن‌طور که دل می‌خواهد زندگی

کرد؟)

لحظاتی بعد از آن‌که ساعاتی را به شیرینی تمام عمرش گذرانده بود و سرشار شده بود از حس ملکوتی و ربّانی، از روضه به طرف مسافرخانه می‌رفت، سرخوش و شادان. گویی باری را از نشانه گذاشته باشد. احساس سبکی می‌کرد و چست و چالاک گام برمی‌داشت. گاهگاهی هم می‌ایستاد و در زیر قدم‌هایش سنگ قبرها را می‌خواند. از هر جایی آمده بودند و در این‌جا خاک شده بودند. (به آرامش رسیده بودند؟) آرامیدن در کنار دوست. همین‌جا بود که تصمیم‌اش را گرفت.

... من می خواهم که در کنار روضه مطهر مولایم دفن شوم. گرچه در زندگانی از او دور بودم، لاقلاً در بعد از مرگ در کنارش باشم. می دانم لیاقتش را ندارم ولی از کرمش ناامید نیستم. گرچه شایستگی بودن در آن مکان جنت سان را ندارم ولی از فرزندانم می خواهم که مرا در آن جا به خاک بسپرنند. این بود آخرین خواهش من.

عثمان وصیت نامه را بست و انداخت روی میز گرد کوچک گوشه خانه که کنار دستش بود. همه خانواده با چشمان سرخ از گریه این حرکت اش را دیدند. کاغذ از روی میز افتاد پایین و عثمان آن را دوباره برداشت و سر جایش گذاشت. دستش می لرزید. پلک زیر چشمش پرپر می زد: این هم از وصیت نامه پدر...

و ماند که عکس العمل خانواده را ببیند. مادر سکوت کرده بود و نگاه می کرد به پدر که حالا خوابیده بود زیر قدیفه ای که رویش کشیده بودند. عایشه آرام آرام اشک می ریخت. عروس هم که چشمش سرخ بود و پُف کرده، نگاه می کرد به قاب عکسی از مزار شریف که به دیوار روبرویش میخ شده بود.

... حالا چه کار کنیم؟

کسی جوابش را نداد. نگاه کرد به فاروق که چشم هایش پف کرده بود از بی خوابی. از دیتیب که پدر مرده بود تا حالا که روز دمیده بود، نشسته بود بالای سرش و قرآن می خواند. رو کرد به عمو که درین جمع بزرگ ترین شان بود: فکر می کنی می توانیم پدر را ببریم در مزار دفن کنیم؟ عمر یادش رفته بود که سگرت در بین انگشتانش دود می کند و حالا خاکستر شده بود. حتماً فکرش رفته بود به این که چطور می تواند جنازه را ببرند تا مزار و...

... ها کاکا،... فکر می کنی پدر را می شه ببریم تا.

مادر دماغش را با گوشه چادرش گرفت: چاره ای نیس، باید به وصیت مرده عمل کرد.

و اشک به چشمانش آمد. عثمان کوشش کرد که آرام بماند: اگر عملی نبود چی؟

— چرا عملی نیست؟

— از این جا تا مزار. خودت دیدی چه قدر راه بود... آدم خودش تنهایی رفته نمی‌توانه، چه برسه که با خودش یک جنازه هم بیره. تا آن جا بوی...

— یعنی می‌گی همین جا دفن‌اش کنیم؟

عایشه بود که صورتش پُر بود از اشک و حالا از عصیانیت می‌لرزید: پدر این همه در حق‌تان خدمت کرده، ما هر چه داریم از اوست، ولی او تنها یک چیز از ما خواسته. این قدرناشناسی اس.

سگرت که دست عمو را سوزاند، برده شد و در سگرت دانسی خاموش شد. سگرتی دیگر برای خودش روشن کرد. همه نگاهش می‌کردند و منتظر ماندند تا عمو پُک بزند که زد و حرف بزند، که نزد و به سکوت‌اش ادامه داد. شاید نمی‌خواست کسی را برنجانند... عایشه گفت: کاکا، تو که حالا به جای پدر ما هستی، چیزی بگر، عثمان می‌گه پدر را این جا دفن کنیم، درحالی که وصیت...

— من نگفتم این جا دفن کنیم. گفتم می‌بریمش در یک زیارتی دیگر، نزدیک این جا...

— سئلاً (اوفیان شریف).

هم عثمان و هم عمو منتظر ماندند تا دیگران چه عکس‌العملی... عروس سر پیش آورد و نگاه کرد به سوهرش که متوجه تک‌تک خانواده بود: از چه می‌ترسین که نمی‌برینش مزار پیش... و عثمان امانت نداد: به تو مربوط نیست، دخالت نکن.

و عروس چُپ کرد و پس خزید. عایشه خودش را بیش خزانده راست می‌گه، چرا نمی‌برینش مزار... راه دور اس؟

— هم راه دور اس، هم در راه جنگ اس.

مادر نگاه می‌کرد به پسر جوان‌ترش فاروق، که همچنان مشغول

خواندن قرآن بود. شاید منتظر بود تا او چیزی بگوید.
 - نمی دانم که روزگار این طوری می شه که دیگه بزرگ ها قدر ندارن،
 مرده ها قدر ندارن، کسی به آن ها احترام نمی مانه.
 - چرا احترام همه سر جایش محفوظ، ولی این کار سُند نداره، آن هم
 در این وضعیت.

عمو دوباره سکوت کرده بود. نمی خواست با حرفش کسی را
 برنجاند. از یک طرفی هم این کار عملی نبود. فاروق قرآن را
 بست.

- بیاین روی این بحث کنین که چطوری جنازه را ببریم تا مزار.
 وصیت مرده را زیر پا نمائیم.

- وصیت مرده زمانی عملی اس که وضعیت عادی باشه، نه مثل حالا
 که...

مادر گفت: پدرتان خودش وضعیت را دیده بود وگرنه این طوری
 وصیت نمی کرد.

- نه هیچ نمی دانست، امسال وقتی از مزار برگشتیم از راه (بند امیر)
 آمدیم نه از (سائنگ) که جنگ ها نو شروع شده بود.

- پدرتان می دانست که در راه جنگ اس ولی باز هم وصیت اش را
 تغییر نداد، حالا شما هم...

- اصلاً وقتی تو می دانستی که پدر جنین وصیتی کرده چرا در زمان
 حیاتش به ما نگفتی، که ما برایت می گفتیم که وصیت نامه اش را تغییر بده.

فاروق گفت: حالا وصیت این طوری اس، بدون تغییر، چه کار
 می کنی؟

- من تنها نیستم، تو هم پسرش هستی، بگو چه کار کنیم؟

- خوب معلوم اس، می بریمش...

- در این راه پر خطر؟

- حطر چی اس، نمی دانم، اگر آن چیزی که من می دانم...

عثمان سر چرخاند به طرف عمو که سگرتی دیگر روشن کرده بود:
کاکا، تو این‌ها را نصیحت کن...

عمو مین کرد: واللّه چه عرض کنم...

و باز هم ماند که چه بگوید که کسی را نرنجانده باشد. مادر گفت: اگر
پدرتان را نبرین، مردم چی می‌گن؟ پیش سیال^۱ و ناسیال چطوری سرتان
را بالا می‌کنین؟ نمی‌گن که مرد وصیت پدرشان نشدن؟

عثمان پرش پلک زیر چشم چپ‌اش بیشتر شده بود. همه می‌دانستند
که همین حال است که چیزی بگوید از عصبانیت و ممکن است...
— مرده‌ها راه خودشان را می‌رن ولی فکری به حال ما زنده‌ها نمی‌کنن
که چطوری...

فاروق از جا پرید و ایستاد: بس اس دیگه، به مرده توهین نکن، تو اگر
نمیری نرو، کسی مجبورت نکرده. سوپچ موترا بده، خودم تنها
می‌برمش... هنوز در جای پدر ما مرد مانده...

بالای سر عثمان ایستاده بود و دستش را دراز کرده بود. مادر ته دل
راضی شده بود. فقط کافی بود که کسی فاروق را تأیید کند تا...

عمو سگرتش را درون سگرت دانی له کرد: من هم با تو می‌آیم...
عثمان بی‌آنکه نگاه از زمین بردارد، گفت: من از رفتن به مزار
نمی‌ترسم... از کار بیهوده خوشم نمی‌آید... اصلاً می‌دانین، چه فرقی
می‌کنه که آدم این‌جا خاک شوه یا مزار... خاک همه جا خاک اس... مهم
عمل آدم...

فاروق گفت: یک چیزی درد دلم اس که نمی‌دانم چیست. مهم همان
اس، اگر آن را داشته باشیم...

عروس بی‌طاقت شده بود: آن چیز اعتقاد اس. باور...

و با نگاه عثمان بس نشست. فاروق گفت: حالا می‌گیم باور! پدر اگر از

روی باور این وصیت را کرده، این هم جزو اعمال اش هست.

— می ریم، اگر بلایی سر ما آمد...

— اگر ما همان باور را داشته باشیم، به مزار می رسیم و برمی گردیم، بدون آنکه آسیبی به ما برسه.

نه تنها در جواب او عثمان سکوت کرد. شاید جوابی داشت ولی نگفت، بلکه راننده ای در (گلبهار) نیز وقتی این حرف فاروق را شنید، چیزی نگفت. راننده تا فهمیده بود که آن‌ها قصد دارند بزنند به جاده و بروند به طرف (سالنگ) که دو روز بود که جنگ در آنجا شروع شده بود، می گفت: هیچ می دانین، رفتن به هیچ منطقی برابر نیس! خیلی از شما زرنگ‌ترها را در این عمر کم‌ام دیدم که وقتی افتاده بودن در وسط جنگ، مثل خر در گل بند مانده بودن و...

عمو چیزی نمی گفت و فقط سگرت بود که پُشت سگرت روشن می کرد. فاروق رفته بود و از مغازه ای در کنار جاده، با چند کُنده یخ در پیش بغل می آمد. یخ‌ها را در صندوق عقب بار رد و آمد نشست بالای سر پدرش که روی سیت پُشتی زیر قدیفه ای خوابیده بود. روی قدیفه نایلونی کشیده بودند و تکه‌های یخ روی آن آب می شد. مرد راننده که هم سن و سال عمو بود، با ناراحتی با دستمالی که در دست داشت بازی می کرد. از همان شیشه سمت عمو گفت: ... فکر می‌کنین که این راننده‌ها کم‌تر از شماها زرنگند یا نمی‌دانن یا کار ندارن؟

فاروق نگاه کرد به صف طولی از موترها که تا چشم کار می کرد قطار شده بودند در کنار جاده. عثمان سرش را که گذاشته بود روی فرمان، بالا کرد. چشمانش سرخ بود: تا کی منتظر هستین که راه باز شه؟

— تا وقتی که جنگ این‌ها تمام شه یا یک طرفه شه.

— اگر جنگ این‌ها اصلاً تمام نشد چی؟

— نه این طورهام نیس. هر وقت خسه شدن، آرام می‌تن ... این طرف دره در دست این یکی هاس، آن طرف دره در دست آن یکی ها...

— من که این‌ها را می‌شناسم، خستگی نمی‌شناسم. بالأخره باید بریم وقتی که حالا راه افتاده‌ایم. سوار خر شدن یک عیب...
— راه افتاده باشین، باشین، از سر خر شیطان پایین آمدن عیب نیس. همین حالا هم خیرتان اس. برگردین و همین جا هم... عثمان با سر اشاره کرد به فاروق که تکه‌های یخ را روی جنازه جابه‌جا می‌کرد: به این شاهزاده بگو که...

فاروق بی‌آن که به کسی نگاه کند، گفت: ما می‌ریم و سالم هم می‌رسیم، اگر آن باور را داشته باشیم.

و راننده جز آن‌که سکوت کند، کاری نکرده بود. آخر چه باوری مگر می‌توانست آن‌ها را نجات دهد، در این وضعیت؟ راننده دیگری که تکیه داده بود به رکاب موترش و سگرت می‌کشید، دست گذاشت روی تسانه این یکی که مانده بود چه کار کند: ایلای‌شان کن، اجل دور سرشان پَریَر می‌زنه، عقل از کله‌شان پریده...

— به سلامت برین، مولا نگهدار...

و نگاه کرد به موترشان که به راه افتاده بود و می‌رفت که از بغل قطار زنجیروار صدها موتر بگذرد و برود و تا بیفتند در دام...

در دام افتاده بودند، طوری که نه راه رفتن داشتند و نه مجال برگشتن. زمین وزمان شده بود عین دوزخی از آتش انفجار و ترکیدن گلوله‌های توپ و خمپاره و صفیر مرمی‌ها... کوه‌ها شده بودند آینه‌هایی که به جای تصویر، غریو جنگ را منعکس می‌کردند و تکرار می‌کردند و تکثیر می‌کردند، تا بی‌نهایت... گویی این جنگ می‌رفت که ادامه داشته باشد تا آخر دنیا و عمو هم تمام سگرت‌های دنیا را گویی می‌خواست بکشد، بیش از آن‌که این جنگ او را بکشد... و عثمان شده بود یک پارچه آتش و از نگاهش سراسر می‌ریخت بروی برادرش از آینه روبرو: چه کار کنیم؟
فاروق را در ته دل چیزی مضطرب می‌کرد و باورش را خدشه‌دار

می‌کرد. نکند سالم نرسیم؟ اگر این‌جا در این جنگ... مردم چه خواهند گفت... غلام عمر خودش رفت و پسرانش را هم... نه نباید شک...
- ایستاد نشو، برو... شک اگر کردی، کارت ساخته اس.

و موتر در زیر یای عثمان که تا زور آخر بر پدال گاز فتمار می‌آورد، شده بود یک قایقی، نه پر کاهی که در این طرفان تکان می‌خورد و بالا می‌پرید و پایین می‌آمد و به چپ چپه می‌شد و به راست یک لبه می‌شد و زوزه می‌کشید و به پیتس می‌خزید...

- نانشان‌ها با ما چه کار دارین، با خودتان... نکند زورتان به خسر نمی‌رسه، می‌زنین به...

از لای دندان‌های عثمان که به هم فشرده شده بود، ناسزا بود و نفرین که بیرون می‌ریخت.

- هر دو طرف فکر می‌کنن که ما به کمک رقیب‌تان می‌ریم.
عمو گفته‌هایش را دود آلود از دهان بیرون داد. فاروق می‌کوشید آرام باشد و آرام بود و گوشه فدیفه را برداشت و نگاه کرد. پدر مغموم و افسرده خوابیده بود، گویی از چیزی ناراحت باشد.

عثمان فرید: خودمان را اگر به تونل برسانیم، از خطر جسته‌ایم.
موتر دیوانه‌وار به پیش می‌دوید و جاده را با تمام کند و کپر و دست‌اندازش می‌بلعید. مر می‌ها هم مثل زنبورهای خشمگین از کندو رها شده دور سرشان پرواز می‌کرد. هر طوری بود باید خودشان را به تونل...
فاروق چشمانش را بسته بود، گویی در حال راز و نیاز باشد.

- چیزی نمانده، همین پیچ را اگر دور بزنم...
و از پوزه که پیچیدند، تونل دهان باز کرده بود و آن‌ها چون لقمه‌ای بر این دهان فرو رفتند. سیاهی آن‌ها را بلعید و قورت داد. به امنیت رسیده بودند، مثل جنینی در رحم مادری. کره همچون مادری آن‌ها را در زهدان‌اش گرفته بود.

جنین تا وقتی در شکم مادر است، در امنیت است و وقتی پا می‌گذارد

به دنیای بیرون، خطر از هر طرف او را دوره می‌کند. عثمان هم حالا گویی در دامن مادرش باشد، راحت و آرام شده بود و همان‌طور به بیس می‌راند. عمو هم به آرامشی بعد از طوفانی رسیده بود. گویا پس از تقلازی زیادی، از فعالیت باز مانده باشد و عرق و ضعف ملایمی او را گرفته بود. می‌ترسید این تونل به انتها برسد و آن‌ها وقتی دوباره از آن طرف بیرون بیایند، باز هم خطر باشد. دلش می‌خواست این تونل همان‌طور ادامه داشته باشد تا به مزار... و آن وقت در آن‌جا از دل کوه بیرون بخزند.

فاروق هم ته دلش به این اطمینان رسیده بود که آن‌ها هیچ وقت آسیبی نمی‌بینند و وقتی از آن طوفان گلوله، سالم به تونل رسیده بودند، حالا این باور در او عمیق‌تر شده بود...

دستی روی دستش قرار گرفت. این دست را می‌شناخت. از بیجگی که دست کوچکش را می‌گرفت و با خود به کوچه و بازار می‌برد... و حتی پیش‌تر از آن، وقتی که او حتی نمی‌توانست راه برود، این دست او را بلند می‌کرد و روی دوشش سوار می‌کرد. آن بالا می‌ترسید که بیفتد و می‌لرزید. ولی وقتی این دست‌ها، دست‌های کوچکش را از بازو محکم می‌گرفت، احساس امنیت می‌کرد و حالا فاروق حس می‌کرد که پدر در پهلویش نشسته است. پدر آرام سر بیخ گوشش آورد و نجوا کرد: یسرم، امتحان سختی را در پیش داریم... مولا از من ناراضی اس.

فاروق آرام گفت: چرا پدر، چه کار کرده‌ای که مولا از ما...

— یادت هس، رفته بودیم «بند امیر»؟

— هان، وقتی از مزار برمی‌گشتیم. بند امیر عجب جایی...

عجب جایی بود این بند امیر. سدی طبیعی مملو از آب، در دل

۱ بند طبیعی آب در استان بامیان که از هفت سد تشکیل شده است و به اعتقاد مردم آن منطقه، حضرت علی (ع) در روزگاران دور، با دستان خودش آن را ساخته است، تا آبادی‌ها را آب برسد

کوهستان. آبی در دل خاک. سیراب شدنی در تشنگی. آینه‌ای بزرگ که آسمان را منعکس می‌کرد، آبی آبی... نگینی از فیروزه بر زوری از خاک مسی رنگ... و در باور عموم، مولا با دست خودش این بند را ساخت تا جهان از سیلاب آن در امان باشد...

زایرین در ساحل این بند بزرگ جمع شده بودند. پیرمرد مجاور بند امیر، ریسمان را در کمر غلام عمر می‌بست، تا بعد بیاندازش در آب و بعد ریسمان را بکشد.

— این آب شفاست... اگر بگویم آب حیات، دروغ نگفته‌ام. یک جوان که خوره داشت و از شهر و دیارش بیرونش کرده بودن، آمده بود این جا... انداختمش داخل آب...

بچه‌ها در ساحل می‌دویدند و سرو صدایشان نمی‌گذاشت که غلام عمر حرف‌های مجاور را درست بشنود. جوانی را کشان‌کشان آوردند با لباس پاره‌پاره. دیوانه باید بوده باشد که این‌طور در زنجیر پیچانده بودندش. مجاور دیگری با ریسمان دوید و با جلدی تمام، طناب را به کمر دیوانه گره زد. دیوانه نمی‌دانست چه کارش می‌کند و غافل بود که انداختندش در آب. آب سرد بود یا این‌که نشاطی در دلش پیدا شده بود که بالا می‌پرید و یابین می‌آمد و شلپ‌شلپ می‌کرد و زنجیرها شرنگ‌شرنگ داشت. مرد مجاور از طناب کمر دیوانه کشید و آنگاه از نو کوشید او را درون آب بیندازد. پیرمرد مجاور طناب را بر کمر غلام عمر گره زد.

— باید غوطه بخوری، وقتی انداختیمت داخل آب...

و پدر آماده بود برای رفتن در آب. دیوانه با سر شیرجه خورد درون آب و ماند. کسی از آن طرف، یک دانه نان گرد را انداخت. نان چرخید و چرخید و افتاد داخل آب و صدها دهان بزرگ و کوچک به طرف آن هجوم بُردند. دمی دیگر نان نبود و آنگاه نانی دیگر...

— این ماهی‌ها را کسی حق نداره بگیره.

فاروق گفت: عمق آب چه قدر اس؟

— عمق اش را تا حالا کسی نتوانسته پیدا کنه، تو بگولایتاهی.

پدر را انداختند در آب. غوطه خورد و بالا آمد. نفسی تازه کرد و خودش را کشاند زیر آب و ماند. مجاور طناب را شُل کرد. مجاور دیگر، طناب دیوانه را کشید و کشید و او را بالای آب آورد. جوان حالا گویی از خشکی می‌رمید که نمی‌آمد. خودش را می‌کشید و می‌انداخت داخل آب. پدرش به کمک مجاور آمد و دو نفری ریسمان را کشیدند. هنوز به ساحل نرسیده که جمعیت دویدند و پیراهن‌اش را پاره‌پاره کردند، به قصد تبرک شاید.

عایشه بی‌قرار شده بود و چشمانش میخ شده بود به جایی که پدرش در آب رفته بود: طناب را بکشید. نکنه غرق...

پیرمرد مجاور طناب را کشید و باز هم. پدر بیرون آمد، روی آب. نفس‌اش را صدادار بیرون داد و خواست برگردد که طناب را کشیدند.

— یک دفعه دیگر هم... یک دفعه...

— بس است، یا بیرون، سرما می‌خوری.

پدر کوشش می‌کرد خودش را بکشانند به داخل آب. مگر می‌توانست؟ عثمان و فاروق آمده بودند به کمک پیرمرد مجاور و طناب را می‌کشیدند. جمعیت هم آماده بودند برای لباس دریدن و هلله می‌کردند. دیوانه حالا تر و آب‌چکان نشسته بود در گوشه‌ای. به چه فکر می‌کرد؟ شاید به دنیای زیر آب. دنیایی بود این بندامیر...

— آره یادم هس، تو را برده بودیم که شفا پیدا کنی.

این را فاروق به پدر گفت. پدر همچنان سر بر شانه پسرش گذاشته

بود.

— وقتی مرا در آب انداختین. رفتم زیر آب. دست و پا زدم و بیش رفتم، نمی‌دانم چقدر. یک چیزی در دلم گفت، چشم باز کنم. چشم

دواندم و نگاه کردم. همه جا پُر بود از گل و سبزه. فکر کردم به بهت یا گذاشته‌ام. چه سبک شده بودم. گویی نه دردی بود و نه رنجی. به یاد شماها افتادم. سلالی در دلم پیدا شد. گفتم کاشکی شما هم با من می‌آمدین. چه خوب می‌شد اگر با هم می‌بودیم. و این حس مدام مرا به طرف بالا می‌کشید. گفتم شاید از ریسمانی است که در کمر داشتم...

— خوب از کجا فهمیدی که مولا از تو ناراضی‌اس؟ این معنی‌اش این نبود که مولا...

— وقتی که در حال جان‌کندن بودم، حس می‌کردم که در ساحل بند امیر ایستاده‌ام. چه زلال بود و گوارا این آب. بند امیر مرا به خود می‌خواند. دلم می‌خواست جامه از تن برکنم و تن به آب بزنم. ولی حس دیگری، شاید به خاطر این‌که سال‌ها در خشکی زیسته بودم مرا نمی‌گذاشت که پا پیش بگذارم. این حس مدام مرا عقب می‌کشید. در پیش چشمانم چهره‌های شما، خاطرات زندگی گذشته می‌آمدن و می‌گذشتن و من دل‌تنگ می‌شدم. بند امیر دعوت می‌کرد. چرا معطلی؟ بیا جلو... لباس از تن برکن. گرد راه از تن بشوی. پاکیزه شو.

آن‌گاه شاید شوق دیدار آن دشت پر از گل و سبزه باز در دلم افتاده بود که پا در آب گذاشتم. خنکای آب که بر پاهایم نشست، دانستم که دیگر دل‌کندن از آب برایم ممکن نیست. دیگر به عقب، به دنیای خشک و تهی فکر نکردم. چه حقیر بود این جهان روی آب و حقیرتر آن کسانی که به آن دلخوش کرده بودن. تندتند لباس از تن‌کندم و در ساحل افکندم و رفتم جلوتر...

بالا آمدن آب را روی پاها، سپس کمر و گردنم حس می‌کردم. و شور و شوقی که دلم را انباشته بود. مقدار دیگری که رفتم، آب از سرم گذشت و حالا من در دنیای دیگری بودم. نمی‌دانم چقدر جلو رفتم... دیدم دشتی بود پر از گل و سبزه. باز یک کمی راه رفتم. با پاهای برهنه‌ام که روی سبزه‌ها می‌رفتم، نشاطی در من می‌آورد. سرتاسر

دشت را عطر گل‌ها پر کرده بود. سرمست شده بودم.

یک وقت دیدم که در ته دشت خیمه‌ای دیده می‌شد، نورانی. از نوری که از آن می‌تراوید، دشت روشن بود و بر دلم اشتیاق می‌ریخت که طرفش بدوم. دویدم و... دمی دیگر آن‌جا بودم، پشتِ درِ خیمهٔ نور. ایستادم که خستگی به در کنم و نفس تازه کنم. خسته نبودم و به نفس نفس هم نیفتاده بودم. نمی‌دانستم وارد شوم یا این‌که بمانم. همان‌جا منتظر ماندم... گوشهٔ خیمه بالا زده شد و جوانی بیرون آمد نورانی با لباسی که نمی‌دانم از چه جنسی بود، مثل شب تاب و سبزگون... شناختمش. نه این‌که او را قبلاً دیده باشم. ولی حسی به من می‌گفت که با باور تمام فهمیدم که او قنبر است، غلام علی. هنوز زبان نگشوده بودم که او گفت: مولای من می‌گوید که به چه کار آمده‌ای؟

گفتم: سلام را به مولایم برسان. بنده‌ای هستم روسیاه. عمری را در بی‌خبری گذرانده‌ام و حالا که عمر به پایان برده‌ام، می‌خواهم در زیر سایهٔ ایشان و در جوار قرب ایشان باشم. باشد که الطاف الهی مرا قرین رحمت...

قنبر برگشته بود. باز مدتی منتظر ماندم و با شاخه‌ای از گل بازی می‌کردم. قنبر برگشت: مولای من از دست شما عصبانی است، نمی‌خواهد شما را ببیند...

تا خواستم بیرسم که چرا؟ قنبر رفته بود. من مانده بودم و پشت درِ خیمه‌ای بسته. نمی‌خواستم برگردم. تازه شناخته بودمش و به این زودی‌ها نمی‌خواستم دامن‌اش را از کف بدهم. همین‌جا صبر می‌کنم تا... فقط یافتاری در عشق است که دل معشوق را به کف می‌آورد. همان‌جا ننشستم. چه مدتی گذشت، نمی‌دانم. یرده را بالا زدند. قنبر آمد: مولای من می‌گوید چرا بر نمی‌گردی؟

— من همین‌جا پهلوی مولایم می‌مانم.

— حتی اگر پهلوی من باشی، اگر از من نباشی و با من باشی...

التماس کردم و گفتم: پیرس چرا از او نیستم؟

– مولایم می گوید، من نمی خفتمم اگر در قلمرو من شبی کسی باشکم
گرسنه سر در بالین می گذاشت. من چطور می توانم مولای کسی باشم که
در همسایگی اش بنده هایی از بندگان خدا بی سرپرست و گشنه مانده
بودند و او در حالی که...

کی را می گفت مولایم؟ در همسایگی ما؟ ... کسی نبود این چنین، مگر...
نکند آن خانواده ای را می گوید که پدرشان را به زندان برده بودند؟ زنش
به خانه هیچ کس برای کمک خواستن نرفت، به خاطر این که از آن ها نبود
و با آن ها... آخر چطور ممکن است، آن ها را بگوید؟
– آخر، به مولایم بگو، آن ها که هندو بودند.

قبر عصبانی گفت: چه می گویی؟ آن ها بنده های خدا بودند. تا آن ها
را راضی نساخته ای محال است که در کنار ما برسی.
– ولی آن ها هیچ وقت چیزی نخواستن.

– تا کی کسی از شما بخواهد تا به آن ها کمک کنید.
خواستم چیزی بگویم. چه باید می گفتم؟ چیزی برای گفتن نداشتم.
قبر رفته بود و من باز همان جا ماندم. چه مدت، نمی دانم. شاخه گل در
دستم پرپر شده بود.

پرده باز شد و قبر آمد: چرا نمی روی و کاری نمی کنی؟
و با شاخه ای از نور، از چه درختی بود، نمی دانم، به دستم ضربه ای
نواخت، نه دردناک بلکه بیدارکننده...

– چه کاری از من برمی آید؟
پدر آرام گفت و باز با حسرت تکرار کرد: وقتی که من نمی توانم، به
ساحل برگردم... چه کاری از من برمی آید؟... می دانی من هنوز همان جا
پشت در خیمه نشسته ام.

فاروق آرام دستان پدرش را نوازش کرد.

زمان را می ایستاند و خود می رود به جلو، به آینده. مگر می شود زمان را متوقف کرد؟ زمان جاری است و بی هیچ درنگی همچنان به پیش می تازد. باید نور شد تا هم پای زمان رفت، تا زمان برایت متوقف شود. و چیزی باید فراتر از نور شوی تا بتوانی از زمان جلو بزنی. و فاروق چیزی از جنس خیال می شود و با سرعت از زمان می گذرد، تندتر از آن. آن قدر تند که گویی زمان ایستاده است. می رود به مزار و برمی گردد به جلال آباد. باد در موهایش خانه کرده و به سرعت از کنارش می گذرد. این که باد نیست، حوادثی است که به سرعت باد از گوشه و کنار او رد می شوند. گلوله ها، انفجارات، موترهایی که روی مین می روند، آدم ها، پیر و جوان و کودک، تانک هایی که خانه های سالم و ویران را در هم می کوبند، شهرها و روستاهای پوشیده در دود و آتش... و اینک جلال آباد. این هم خیابانی که خانه شان در آن است. پیش از آن که برود در خانه، یگراست می رود خانه همسایه، چند خانه آن طرف تر از خانه شان. خدا کند نرفته باشند. خانه به دوشی سخت است. در می زند. نه یک بار، چند بار. در باز می شود.

— چه خبر اس؟ چرا این قدر در می زنی؟

صاحب خانه او را می شناسد. خجالت زده می گوید: کناری داشتی، پسر غلام عمر؟ ... خیریت اس؟

— خیریت اس. این جا یک خانواده هندو بودن، کرایه نشین. حالی کجا هستن؟ می دانی کی را می گویم؟ همانی که شوهرش را حکومت حفیظ اله امین برده بود؟

— بله، از این جا کوچ کشی کرده ان و رفته ان...

همان جا کنار دروازه حوبلی از حال می رود. نمی داند چه مدتی... و حسی او را مدام به عقب می کشاند. با زحمت مقاومت می کند: خدایا کمک کن.

— خانه جدیدش را بلد هستی؟

— نه، نمی دانم.

نباید از پا ننست. تمام این شهر را باید گشت و پالید. خدا کند از این شهر نرفته باشند. وگرنه آن گاه باید تمام دنیا را خانه به خانه بگردد و بگردد... برمی خیزد و شروع می کند در به در، کوچه به کوچه و کو به کو گشتن، تا در خیابانی زن هندو را می بیند که ایستاده است. آفتاب سوخته و لاغر و نزار با خالی بر پیتانی. گویی دنیا را برایت داده باشند.

— شما از این جا کوچ کرده این؟

— ها... خیلی وقت اس.

دست می برد و از جیب هایش بسته های نوت^۱ را بیرون می کشد.

— بردارین، از شما باشه، باز هم می آرم...

— نه، حالا پسرم بزرگ شده، خودش کار می کنه. خدا مهربان اس.

دستانتر را به رسم هندوها می چسبانند و در جلو رویش می گیرد:

بی بی جان ما را ببخشین، پدرم را هم ببخشین... می داین پدرم مرده...

— ها می دانم، خدا بیامرز دش.

— خیلی ممنون. ببخشید اگر پیشترها از شما غفلت کردیم. شما بر ما

حق داشتین. در آینده حتماً به شما سر می زنیم و جبران... فقط با

بزرگی تان، این غفلت ما را ببخشین.

— خواهش می کنم...

— شما را به خدا، از پدرم راضی می شین؟

— این چه حرفی اس، بله راضی هستم.

قطره اشکی در چشمانش می چرخد و با حجب و حیا روسری اش را

روی سرش درست می کند. و حسی فاروق را به عقب می کشاند. گویی

طنابی بر یا داسته باشد و خودش را در آب انداخته باشد و رفته باشد آن

دور دورها، در اعماق و حال کسی آن طناب را بکشد و بکشد و...

فاروق دست پدر را با اطمینان می فشارد. سپس پدر را آرام سر جایش می خواباند. دهانه خروجی تونل چون نقطه‌ای روشن هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می شود تا این که کاملاً آن‌ها را دربر می گیرد. کوه آن‌ها را چون مادری مهربان در جایی امن از دامن می گذارد. به روشنی می رسند...

فاروق نگاه کرد به پدرش. پدر آرام خفته بود. قدیفه را روش کشید و رو کرد به گورکن. گورکن هم که به او نگاه می کرد، گفت: عجب آرامشی دارد. برعکس ما زنده‌ها که ناآرام و بی‌قرار هستیم. عثمان گفت: خوب دیگر، خستگی رفع شد، باز کار را شروع کنیم... من دلم شور می زند. گورکن دوباره کلنگ را در دست گرفت و در گودالی که تا زانو کنده بود بایین شد. گورستان نزدیک حرم، همچون شهر مزار که حالا به گورستان می مانست، در سکوت فرو رفته بود. تنها صدای کلنگ که به سنگ می خورد و این سکوت را می خراشید و سپس باز سکوت و این بار...

— ایاک نعبد و ایاک نستین.

عمو به نماز ایستاده بود. باد مرطوبی که از آمودریا می وزید، شهر را و گورستان را در مه غلیظی فرو برده بود. فاروق روضه سخی را می دید که در آن مه صبحگاهی پیدا و ناپیدا می شد. باز صدای کلنگ که به سنگ می خورد، اعصاب عثمان را می خراشید. به تخته سنگی رسیده بودند. گورکن هر قدر که می کاوید، نمی توانست لبه سنگ را پیدا کند. عرق از سر و صورتش می جکید. شاید در عمرش به چنین سنگی برنخورده بود.

— بیا یک سگرت بکش.

عثمان سگرتی آتش زد و بر لب گورکن گذاشت. خواست یکی برای عمو بگیراند که دید عمو همچنان مشغول نماز بود. یکی برای خودش روشن کرد. گورکن دست از کار کشید و همان‌جا بر لب قبر، روی خاک

تازه‌کنده شده نشست. پُکی به سگرت زد و از پس لایه‌ای از دود فاروق را دید که در کنار جنازه پدر که قدیفه سفید رویش کشیده شده بود، نشسته بود، بی‌خود و منگ.

— عجب اس. زمین این‌جا سنگی نیست، تا حالا به سنگ برنخورده‌ام.

— چطور اس یک جای دیگر را بکنیم؟

— نه، یک کمی دیگر می‌کنیم... اگر نشد، آن وقت... راستی کی وارد

شهر شدین؟

— یک ساعتی می‌شه چطور مگه؟

— کسی را ندیدین که جلوتان را گرفته باشه؟

— نه، خیابان‌ها خلوت بود، در یک صبح خاکستری‌رنگ آمدیم تا کنار

روضه.

— شهر از دیروز دست به دست شده. مردان مسلح دیگری به جای

آدم‌های مسلح قبلی آمده‌ان. با آن‌ها فرق دارن. پیراهن و تنبان بر تن دارن و

به جای کلاه، دستار دور سرشان می‌پیچن یا موهایی که از زیر دستارشان

بیرون زده و ریش‌های انبوه...

گورکن سیگارش را دور انداخت و گفت: خرس را یاد کن و دانگ^۱ را

در دست بگیر.

عثمان متوجه نشد: چی گفتی؟

گورکن با سرش اشاره کرد به طرفی که... عثمان دید که یک موتر

تویوتای وانت رو به آن‌ها پیش می‌آمد و چند تا آدم مسلح بر پشت آن

معلوم می‌شد.

عثمان گفت: بگذار که بیان، هر چه بادا باد.

فاروق سر را به طرف روضه کج کرد: یا مولا ببخش ما را، تو بخواه

که... اذن بده تا در کنار تو بیارامم.

عمو نمازش را تمام کرد و برخاست و به فاروق گفت: ترس، این‌ها به زنده‌ها کار دارن، نه به مرده‌ها.

موتریکراست آمد و در چند قدمی آن‌ها نگاه داشت. چند نفر از آن پیاده شدند. این‌ها دیدند چند مرد را با سرهای پوشیده در دستار و پشمالو با ریش‌های دراز و چشمان نافذ که از زیر ابروان پرپشت، جلایشان را با وجود خستگی و بی‌خوابی حفظ کرده بودند. آن‌ها نیز می‌دیدند مردی را که خسته و آشفته‌حال با موهایی تک و توک سفید پوشیده در گرد و غبار راه و مردی مسن با موهای خاکستری و سیل خاکستری که از دود سگرت به زردی می‌زد. چشم دوآندند و آن طرف‌تر جوانی را دیدند که در حالت بیخودی به روضه نظر داشت، گویی در این عالم نبود و کسی خوابیده با قدیفه‌ای که رویش کشیده بود و گورکنی که به دسته بیل تکیه داده بود و از ترس نمی‌دانست به کجا نگاه کند.

مردی از آن جمع پیش آمد و گفت: از کجا می‌آیین؟

عثمان گفت: از جلال آباد.

— جلال آباد کجاس؟

— ننگرهار.

— چرا نمی‌گی جلال کوت؟

عمو گفت: بله، بیخشین، جلال کوت.

— چکار می‌کنین؟

عمو پیش‌تر آمد و گفت: آمدیم روضه، می‌خواهیم برادرم را دفن کنیم.

— مرده؟

عثمان جلو آمد و با تمسخر گفت: بله مرده‌ها را دفن می‌کنن.

— می‌دانم. پرسیدم با مرگ خود مرده یا در جنگ کشته شده؟

عمو گفت: نخیر پیرمرد اس. سنگری نیس. از مرگ خود مرده.

— قدیفه را بردار.

فاروق قدیفه را از روی مرده پس زد. مرده گردن به سوی روضه کج کرده و آرام خفته بود.

— چرا از این راه دور می‌آیین؟ مگر در آنجا قبرستان یافت نمی‌شد؟ یکی از آدم‌های مسلح گفت: مولوی صاحب. شاید وقتی می‌آمده‌ان، در راه مرده.

عمو گفت: نه، همان‌جا مرده بود، وصیت کرده بود که بیاریمش حرم خلیفه چهارم.

همان آدم مسلح گفت: باید وصیت‌نامه‌اش را نشان...

مولوی حرفش را قطع کرد: نه، وصیت‌نامه‌اش به ما مربوط نیست. آنچه به ما مربوط است این است که شما چرا شرع دین اسلام را رعایت نکرده‌این.

این‌ها مانده بودند که چه بگویند. یکی از آن‌ها گفت: بله، شما چرا ریش‌تان را می‌تراشین؟

عثمان دستی به صورت‌اش کشید. ته‌ریشی تنک داشت که چند روزی بود تراشیده بود و سیخ‌سیخ شده بود با چند تار مو که در این چند روزه سفید شده بودند. مولوی گفت: مگر نمی‌دانی تراشیدن ریش در اسلام حرام است؟

عثمان که به او برخورد کرده بود، گفت: مگر اسلام به همین ریش داشتن است؟

— بله و به چیزهای دیگر... کسی که ریش ندارد، اسلام‌اش کامل نیست. — ما مانده هستیم، حوصله نداریم. آمده‌ایم که مرده را دفن کنیم و برویم. اولاً به خود ما مربوط است که دین ما کامل باشد یا نباشد.

یکی از مردان مسلح قن‌داق اسلحه‌اش را به سینه عثمان گذاشت و می‌خواست او را پس بزنند که مولوی نگذاشت. گریزکن به التماس به عثمان گفت: تر را به خدا، با این‌ها بحث نکن.

مولوی به گورکن گفت: بگذار بحث بکنه، من او را هدایت اش می‌کنم.
به راه راست می‌آورمش.

و رویش را کرد به طرف عثمان و ادامه داد: بله، این به حاکم شرع
مربوط اس، به خودت مربوط نیس.

عثمان غریب: مگر حاکم شرع جوابگوی اعمال ما س؟
- وظیفه حاکم شرع این اس که مواظب باشد تا مردمانی که در قلمرو
او زندگی می‌کنن، از شریعت سربچی نکنن.
- ما سربچی نکرده ایم.

- مگر ریش تراشیدن سربچی از شریعت نیس؟
عثمان گفت: تا شریعت را چه معنی کرده باشیم.
عمو گفت: خیلی خوب، این‌ها نمی‌دانستن. حالا برایشان می‌گویم که
ازین به بعد ریش بگذارن.

مولوی سر چرخانده و به عمو نظر انداخت. ریش بلند و سفید عمو
صورت خسته و خواب‌آلوده اش را تکیده‌تر نشان می‌داد.

- شما که دین‌تان کامل اس، چرا این‌ها را ارشاد نمی‌کنین؟
عمو گفت: بله، این‌ها پدرشان را از دست داده‌ان، باید با این‌ها با
ملایمت رفتار کرد.

- ما هم هر روز برادران مان را از دست می‌دهیم.
عثمان گفت. اجازه بفرمایین به کنار خودمان برسیم، سپاسگزار از
هدایت‌تان.

- شما باید به خاطر این اعمال خلاف شرع، مجازات شوین.
مرد مسلح دیگری گفت: باید کفاره گناهاتان را پس بدین.
- در چه محکمه‌ای؟

مولوی گفت: در محکمه خود ما. هر کسی در دنیا وظیفه داره تا
برادران دینی اش را هدایت و به خاطر عمل خلاف‌شان آن‌ها را مجازات
کنه و این باعث می‌شه گناه آن‌ها بریزه. این را بدانین، همگی همیشه

باید حساب پس بدهن تا آماده شون برای یوم الحساب.

عثمان گفت: خوب چه طوری کفاره بدهیم؟

— هر کس ده تا حد می خوره، خداوند همه گناهان ما را بیامرزه.

مولوی دست بُرد و از کمرش تازیانه‌ای را باز کرد، بافه‌ای از چرم سیاه با دسته‌ای چرمین. و به دقت همگی را از نظر گذراند. عمو با ریش سفید و بلند: از خطر جسته. فاروق، جوانی که تازه پشت لب سیاه کرده: به سن تکلیف نرسیده. گورکن، مردی شاید سی بهار دیده ولی در این روزگار ناکام، بس که کشته دیده و مرده دفن کرده، شیارهایی به صورت دارد و به جای ریش فقط چند تار موی نرم و نازک به صورت دارد...

— تو چرا ریشت را زدی؟

— من به خدا، از اول ریش نداشتم، کوسه‌ام.

— ها! خداوند از سر تقصیرات تو گذشته است پسر.

گورکن نفسی به راحتی کشید. عثمان مفرور و خشمگین با چهره‌
تراشیده و پوشیده در گرد و خاک راه که...

— تو باید ده ضربه حد، بخوری.

عثمان تا به خود بیاید، دو نفر دست‌هایش را از دو طرف گرفتند و پشت پیراهن‌اش را بالا کشیدند. عثمان ناگزیر ده تا ضربه شلاق را تحمل کرد. خون به صورتش دویده بود، از شرم یا از خشم یا شاید از هر دو، که اسلحه‌های آماده برای شلیک او را پس می‌نشاند.

مولوی رفته بود، سراغ مرده. غلام عمر با چشمان بسته، ریش تنک و سفیدش به او جلوه‌ای ملکوتی بخشیده بود.

— این هم که ریش‌اش کمتر از یک قبضه اس...

و با دست‌اش ریش خود را قبضه می‌کرد.

— ... به این هم باید حد زده شوه. شاید خدا از گناهانتس بگذره...

خدایا بیامرزش.

و رویش را کرد به آسمان. نمی‌دانند که چه کار کنند. اعتراض کنند یا

ساکت بمانند. از خجالت این‌که کاری از دستشان بر نمی‌آمد به همدیگر نگاه نمی‌توانستند. گویی گناهی دسته‌جمعی مرتکب شده باشند و در شرم پس از آن سکوت کنند. نفهمیدند که چطوری مولوی و مردانش دست غلام عمر را از چاک کفن بیرون کشیدند و مولوی ده ضربه تازیانه به کف دستانش نراخت و... فقط دیدند که بی‌صدا و آرام، همان‌طوری که آمده بودند و از همان راه، برگشتند و در آن مه غلیظ گم شدند...

گورکن در خجالتی که عرق از بدنش می‌ریخت، این پرده شرم را پاره کرد و دست به کار شد. نوک بیل را در گوشه‌ای از سنگ‌خلاند و آن را تکان داد. سنگ آرام جابه‌جا شد و قبری در زیر آن هویدا شد. انگار از مدت‌ها پیش آن را کنده باشند و آماده گذاشته باشند. فاروق به پدرش نگاه کرد. صورت غلام عمر با لبخندی کمرنگ آراسته شده بود و همه‌گی از روضه که از بین مه صبحگاهی بیرون می‌شد، با تمام وجودشان ترنمی را شنیدند که آرام زمزمه می‌کرد: خوشامدی دوست من، شیعه من.

حالا دیگر عثمان به این باور رسیده بود که اگر فرزندش پسر بود، نامش را بگذارد، علی...

